آلت پرستان

نیما شهسواری

آلت‌پرستان

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	آلت پرستان
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی

بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



چه قدر آهسته و سنگین گام برمی‌دارد، گویی وزن زیادی را به همراه خود می‌کشد، احتمال آنکه هر لحظه زمین او را به خود ببلعد و یا او شادمانانِ زمین را حفر کند و از گام‌های سنگینی‌اش به درون فرو رود بسیار است.

باز چه چیزی فکر او را مشغول خود کرده که ابروان را این‌گونه در هم کشیده است، آن ابروان پر صلابت که به پرچین کوچکی می‌توانست آن‌قدر زیبا شود که همه‌ی بینندگان را به زانو بکشد،

ای وای باز هم کفر گفته‌ام، باز هم تمام مقدسات را به سخره گرفته‌ام

زن برای عرضه به زمین نیامده است و آن تنها وظیفه‌ی هرزگان است، هر چه زشت‌تر باشیم پاک‌تر خواهیم بود و نظر کرده به نزد خداوند بزرگ آسمان‌ها

این پنجره‌ی کوچک رو به آسمان و منظره‌ی این کوچه محقر تمام زندگی من شده است، کوچه‌ای تنگ که فکر نمی‌کنم بیشتر از سه متر عرض داشته باشد، با این خانه‌های دو طبقه‌ی رو در روی هم تک تک آجرها و نمای نداشته‌شان را در این مدت از بر شده‌ام، می‌دانم رأس چه ساعتی چه کسی از همسایه‌ها به روی بالکن می‌آید و چگونه کل محله را زیر نظر می‌گیرد، می‌دانم در حال حاضر چه کسی در خانه‌اش چه کاری انجام می‌دهد و در ساعتی دیگر چه کاری برای انجام دادن دارد و این پیشبینی‌ها بخشی از عمرم را به دنبال خود می‌برد و مرا باز در این اتاق کوچک تنها می‌گذارد،

چند صباحی است که این اتاق از آن من شده است، بعد از آن همه مشقت‌ها بعد از آن همه خاک خوردن‌ها، بعد از زندگی در میان خانه‌ای نیمه‌ساز بالاخر موفق شدیم تا ساخت این خانه را به اتمام برسانیم و حال من می‌توانم در این اتاق زمانی را به خلوت بگذرانم هر چند که این زمان تنهایی دوام بسیاری نخواهد داشت

قفل کردن درب که از گناهان کبیره محسوب می‌شود، اما حداقل می‌توانم درب را ببندم که آن هم در پی گذشت چندی به همت یکی از اعضای خانواده و گاه دیگران گشوده می‌شود و من باید همواره در دسترس این جماعت باشم

درست مثل همین الآن که با گام‌های مادر که از کوچه گذشت و به خانه آمد درب به یک‌باره باز شد، صدای گام‌های او را از چند گامی حس می‌کنم و می‌دانم که به سمت اتاقم آمده است، در طول تمام مدت که به پشت پنجره نشسته‌ام باید تمام حواس را معطوف شنیدن کنم و با دل و جان تمام صداها را بشنوم، آخر احتمال آمدن ناگهانی هر لحظه‌ی یکی به درون اتاق بسیار است و مکافات از آنجا آغاز خواهد شد که من پشت پنجره نشسته باشم

دختر که پشت پنجره نمی‌نشیند،

دختر که نباید به بیرون نگاه کند

دختر که نباید تا این حد بی‌حیا باشد و دختر که نباید...

باز به اتاق آمد و من او را از گام‌های سنگینش و آن طور که زمین را برمی‌کند و به داخل می‌آید تشخیص دادم، گویی با هر گام برداشتن می‌خواهد زمین را

به دنباله‌ی خود بکشاند و هر چه بر آن است را زیر و رو کند، برای هر کسی که چند باری به راه رفتن او گوش فرا داده باشد تشخیص صدای گام‌های او آسان است و برای منی که در طول تمام عمر این گام برداشتن‌ها را دوره کرده‌ام آسان‌تر

قبل از رسیدنش به داخل اتاق باید خود را به صورت دیگری در اتاق جای دهم،

باید که از قبل خط قرمزها را مرور کنم،

دختر دراز نمی‌کشد، اگر هم کشید از پشت به روی زمین دراز نمی‌کشد،

دختر که به پشت پنجره نمی‌نشیند و به بیرون چشم نمی‌دوزد،

پرده‌های پنجره‌ی اتاق دختر همواره کشیده است و باید که برای اطمینان پرده‌ای متشکل از چند لایه سراسر پنجره‌ها را بپوشاند

دختر درس بسیار هم نمی‌خواند، آخر این چه کاری است، این درس خواندن‌ها که ما را به جایی نمی‌رساند ما باید درس زندگی بیاموزیم و برای زندگی تلاش کنیم، اما هر چه باشد خواندن درس خطرات کمتری به همراه

دارد، پس آنگاه که صدای پای او را شنیدم باید که خود را به جایگاهی برسانم که از چندی پیش آن را برای خود تعبیه داشته‌ام،

آن میز تحریر کوچک با آن چراغ مطالعه که چه قدر آن‌ها را دوست دارم، هر دو را پدر برایم خرید، با چه ذوق و شوقی برای آوردنش به بالا، به حیاط رفتم و از خاطرم رفته بود که چادر سر کنم، آخر پدر که توان خریدن چیزی نداشت، مردی که همه‌ی روز را کار می‌کرد و در سرما و گرما جان می‌کند توان خریدن این اشیای لوکس را نداشت، اما او که لابه‌های مرا شنیده بود، دیده بود از حسرت داشتن این میز تحریر چه مویه‌ها کردم، پس اگر بارهای دیگران را به کول برد و همه‌ی سنگینی را به جان خرید باز به دل مرا یاد کرد و در این روز به خاطرم بود تا آن را به همراه بیاورد و برایم دنیای تازه‌ای را ترسیم کند، دنیایی پر از آرزوهای تازه، خواندن و نوشتن در میان میز کوچکی با چراغی که دفتر و کتاب‌هایم را روشن و پر نور می‌کرد، دیگر نمی‌توانستم بر جای خود خشک بمانم، دوست داشتم تا پدر را در این آوردن بارها کمک کنم، او به عصاره‌ی همین بار بردن‌ها این بار گران را برای من تدارک دید و دور از انصاف بود که باز هم همه‌ی بار را به دوش بکشد و از پله‌ها به بالا بیاورد

فریادهای مداوم مادر مرا به خود خواند و همه‌ی شیرینی داشتن آن میز تحریر و آن چراغ مطالعه به قلبم جا ماند

تنها هرزگان این‌گونه به حیاط می‌آیند، آن هم حیاطی که از بالکن دیگر همسایه‌ها دید دارد و هر کدام از آن‌ها می‌توانند این هرزگی را ببینند،

غر و لندهای مداوم مادر که این دختر به باطن هرزه است و اینگونه کارها را می‌پسندد، هر چه با او کنیم از او چیزی فراتر از آن برداشت نخواهیم کرد، اما حال بهترین جایگاه برای من و برای رویارویی با آن زن در میان همین میز تحریر است و در حالی که کتاب‌هایم را به دست گرفته و آن‌ها را می‌خوانم او می‌تواند به من نزدیک شود و وارد اتاق شود و هر کاری که خواست بکند

دقیقاً از دل این اتاق چه می‌خواهد؟

چیست که برای او تا این حد این اتاق را جذاب کرده است؟

چه چیز با ارزشی در این اتاق تا به حال جسته است که هر بار به آمدن در این اتاق راغب می‌شود؟

بارها و بارها طول حرکت او را در این اتاق را دوره کرده‌ام، اما هیچ نیافته‌ام و حال باز هم در حالی که مثل همیشه با گام‌هایش زمین را می‌کند و به پیش

می‌رود با سری به پایین و ابروانی در هم به اتاق می‌آید، بی‌معطلی و طبق رسوم و عادت دیرینه‌اش باید که تلنگری به من بزند

نمردی این‌قدر خود را به اتاق حبس کردی، ذره‌ای هم با ما باش و ما را دریاب

بعد با سرعت به سوی کمد لحاف و تشک‌ها رفت و سر به درون برد، اما من که ندیدم چیزی بردارد یا چیزی بگذارد تنها سر به درون برد و بعد از چندی باز از اتاق بیرون شد، در حالی که داشت از اتاق فاصله می‌گرفت با صدایی که به فریاد می‌مانست گفت:

بیا و غذایی بپز آن پدر و برادر بیچاره‌ات تا چندی دیگر خواهند آمد

چرا نام آن پدر دردمند را به کنار آن برادر تنه‌لش یکجا آورد، او که بیچاره نیست، مشخص است حال در پی چه می‌گردد، آیا باز هم دختر تازه‌ای را برای صحبت کردن جسته است و یا طبق عادت همیشه به سر کوچه با دوستان اراذل‌تر از خود در حال جولان دادن است،

حال چندی است که از پنجره‌ی اتاق او را نمی‌توانم ببینم، اما گذشته‌ها همه‌ی حرکاتش را از پنجره زیر نظر داشتم، آخر پاتوق اصلی‌شان همین چند گامی

آن سوتر زیر پنجره‌ی پونه بود، می‌آمد صدایش را به سرش می‌انداخت با دوستان عربده می‌کشید، شوخی می‌کرد و بعد از آمدن پونه به پشت پنجره یکی از دوستان را به این و آن سو پرتاب می‌کرد و عرض اندامی می‌کرد و بیچاره پونه که چه مبهوت این پهلوان پنبه‌ی در خیابان‌ها می‌شد

اما حال دیرزمانی است که دیگر به چند گامی آن‌سوتر با آن دوستان اراذل نقل مکان کرده است، تنها از بالای پشت‌بام نیمه تمام می‌توانم او را ببینم، چند باری که دیدمش همان رفتارهای تکراری گذشته را کرد، باز هم قلدری می‌کرد، فریاد می‌زد، با همه شوخی راه می‌انداخت و بعد از این سفر پربار در هر ساعت که دوست داشت به خانه می‌آمد تا از شاهکارهایش برای مادر سخن براند و او از داشتن چنین پسری حظ برد و باز به چشمان به لب‌ها و به ذهنش فریاد بزند

ای کاش به جای من پسری زاییده بود تا هیچ‌گاه به هرزگان بدل نمی‌شدم،

باید شام پخت باید برای او غذا پخت تا فردا بهتر و بیشتر بتواند عربده سر دهد باید این تفاخر بزرگ خاندان را به دیگر محله‌ها هم رساند و همه از دیدن او درس بگیرند و بدانند که فرزند ارشد محبوب خاتون چه عربده‌کش قهاری است، باید او را با غذاهای لذیذ سیراب کنم باید او را...

اما آن پیرمرد هم از همان غذا می‌خورد، خب اگر برای او غذا نپزم باز به تخم‌مرغی از سوی محبوب خاتون مهمان خواهد شد،

چه چیز بیشتر جز تخم‌مرغ در تمام این سال‌ها خورده است، تمام کارها و بار بردن‌هایش برای من بود و تمام بار منت بر سر من خراب شده است و این‌ها را چه دخلی به محبوب خاتون بزرگ که یکه زن و تنها ناجی خانواده‌ی ما است، اگر او را هیچ‌گاه سیراب نکرده ارزشی نیست تنها ارزش جاری آن است که او آن مرد دیوانه را زندگی عطا کرده، تمام پول کار کردن‌هایش را اندوخته تا بتواند خانه‌ای بسازد تا بتواند امروز سقفی بر سر داشته باشد، اگر زندگی نکرد، اگر نفهمید تمام عمرش چگونه گذشته اگر در تمام این سال‌ها هیچ‌گاه غذای درستی به دهان نبرد هیچ ارزشی در میان نیست که محبوب خاتون یکه مدبر این خاندان است

باید به میان آشپزخانه باشم، باید تمام کارها را به بهترین شکل به پیش برم، او از من تدارک شام خواست و من باید شام بپزم، آشپزخانه را تمیز کنم، گردگیری کنم، جارو بکشم و هر چه در دید می‌آید را بشورم و بسابم که این آخرین اخطار او به من بود، تخطی از آن جنگ بی‌پایان دیگری را به وجود خواهد آورد،

محبوب خاتون به پیش می‌آید و هر چه در برابرش باشد را به خاک می‌نشاند، هر که در برابرش بایستد را با خاک یکسان خواهد کرد و قدرت و بزرگی‌اش را به رخ همگان خواهد رساند، همه در برابرش به خاک می‌افتند و هیچ برای گفتن نخواهند داشت که او قدرت گفتنش قدرت دانستنش و همه چیزش فراتر و والاتر از دیگران است،

باید هر چه گفت را به توان بی‌نهایت برسانم و تمام کنم که جنگ سختی در کمین است، شروع این کنایه‌ها جنگ سختی را نوید می‌دهد که سرآخرش حتماً به هرزه بودن من ختم خواهد شد،

اما آن پیرمرد چه چیزی را برای خوردن بیشتر دوست داشت، چه خورشتی را می‌پسندید، آری در کنار غذا همواره دوست دارد که خیار ماست بخورد، اما خیار در خانه تمام شده اگر بخواهم برای خرید خیار به بیرون بروم چه؟

محبوب تازه آرمیده است، تازه از او صدایی نمی‌آید و معلوم نیست خود را به کدام سوراخ پنهان کرده،

آیا به دنبال شر می گردی؟

آیا می‌خواهی جنگ تازه‌ای رقم بزنی؟

حال که هوا تاریک شده مگر دختر حق بیرون رفتن از خانه را دارد؟

مگر می‌توان دختر تنها را برای خرید آن هم این موقع از شب بیرون فرستاد؟

وا مصبیتا ای وای که جهان، جهان هرزگان شده است، این دنیا ما را به هرزگی و هرزه‌بارگی سوق می‌دهد

بهتر است که پیرمرد امروز از خوردن ماست و خیار پرهیز کند، شاید در فرصت دیگری برایش تدارک دیدم،

به نظرت در حال حاضر کجاست؟

آیا باز هم طبق معمول به حال آمده و تمام بند و بساط برای خوابیدنش را به حال رها کرده تا خانه را به خانه‌ی ارواح بدل کند، تمام چراغ‌ها را خاموش کند، ما به گور بنشینیم و صدایی از هیچ جا بیرون نیاید که او خسته و ملول است،

امروز برای خرید به بیرون رفت و این بیرون رفتن حتماً او را کلافه و خاموش کرده است، حتماً او را در هم برده است، پس حتماً امروز بیشتر از دیگر روزها به استراحت نیاز دارد، اگر در حال باشد حتماً خواب است اما اگر به اتاق خودشان رفته باشد بی شک در حال صحبت کردن با تلفن است،

سرک کشیدن و جستن او هم ترسناک است که اگر ببیند همه را تفسیر به بازیگوشی‌های زنانه خواهد کرد،

زن سنگین باید باوقار و بی‌تحرک تنها به گوشه‌ای بایستد و آنچه از او خواسته شده است را به اتمام برساند، یعنی در حال حاضر من باید تمام حواس پنج‌گانه‌ام را در اختیار پخت و پز بگذارم، نه کار دیگری که این‌ها هم شاید به آخر تعبیر بر هرزگی شود

اما هر چه برایش ببافند و بیافرینند برایم ارزشی نیست که بدانم آن زن سنگین و با وقار حال به چه حال و در انجام چه کاری است، تمام حال را زیر و رو کردن چند ثانیه‌ای از وقت را نخواهد گرفت و اتاقی که دروازه‌اش را بسته و چسبیده به همان حال محو شده در آن سوی آشپزخانه است هم کار زیادی ندارد، اما در اتاقی که چراغ‌هایش خاموش است صدای پچ و پچ کردن محبوب را می‌شنوم، آرام، آرام صحبت می‌کند، چراغ‌ها را هم خاموش کرده و به نظرم حالا خودش را روی تلفن پهن کرده است،

کمر خمیده بر روی تلفن و در حالی که تلفن نزدیک به پاهای جمع شده‌اش است تصویر آشنای او در حال مکالمه است، اما این صدای آرام و شکسته مرا به چیزی نزدیک نخواهد کرد، باید سر چسباند، باید به آن درب حائل میانمان

نزدیک‌تر شد، دایره‌ی کسانی که با او هم‌کلام می‌شوند بسیار کم است، می‌توان به جرأت این دایره را به یکی از خاله‌ها، آن خواهر سنگین و با وقار آن الهه و مرکز عالم هستی، آن زن همه‌چیزدان و آن الهه پاکی و شکوه نسبت داد

می‌دانم که حال هم با او به سخن نشسته است، مطمئنم که باز هم با او حرف می‌زند چرا که تنها او است که محبوب را تا این حد آرام می‌کند، تنها در برابر او محبوب، اینگونه دست و پا را جمع می‌کند و آرام و با لکنت سخن می‌گوید، آری او به دایره‌ی این هستی نشسته است و یکی از این خطوط درگیر به شعاع چنین دایره‌ای برای محبوب است

این مرید در برابر آن مراد است که اینگونه سر به زیر می‌اندازد و بیشتر گوش می‌سپارد تا بیشتر بفهمد تا بیشتر بداند و از اندوخته‌ی اسرار آن زن با کمالات بهره‌ای برد، اما میان حرف‌هایش میان این سکوت چند کلمه‌ای از آن زن سنگین و با وقار تنم را به لرزه واداشت، عرق سرد بر پیشانی‌ام نشاند و جانم را به لب رساند، تکرار این واژگان دردمند به دردم نشاند و جانم را به زخم کشیده است

عورت، آلت

ضرب‌آهنگ این دو واژه که در جستنشان به تردید افتادم هم مرا به درد نشاند، ندانستم کدامشان بود، اما از زبان محبوب شنیدم که یکی را ادا کرد و به زبان راند و از گفتنش هنوز زمان کوتاهی نگذشته بود که زیر گریه زد، صدای گریه‌اش گوش اسمان را هم کر می‌کرد، دیگر به تو نمی‌خورد و با زجر ناله سر می‌داد، نمی‌دانم به آن سوی خط آن پیرزن همه‌چیزدان چه برای گفتن داشت اما ترسیم صورت محبوب برایم ساده بود آن صورت که حال به چروک‌های بسیار در خود ترک خورده و به خود وامانده است، آن اشک‌ها که به این صحرای بی‌آب و علف ذره‌ای آب آورده‌اند تا این خشکی را بشویند و ابروان در هم کشیده‌ای که حال به درد اشک‌هایش آرام افتاده‌اند آن تصویر همیشگی از خشونت را از میان برده‌اند

دیگر نتوانستم بیشتر از آن در کنار آن درب منزل کنم، دیگر نتوانستم حتی برای ثانیه‌ای بیشتر در آن هوا نفس بکشم و باید که از آن تاریک‌خانه دور می‌شدم، باید خود را به هوای آزاد می‌رساندم، دیگر هر چه می‌خواستند بگویند، هر چه می‌خواستند بکنند، توان بلعیدن آن هوای گندیده در آن تاریک‌خانه‌ی نمور به جانم نمانده بود، باید به پشت‌بام نیمه‌ساز می‌رفتم، آنجا که دو غمخوار به انتظارم نشسته بودند، آنجا که آن‌ها مرا در می‌یافتند با نوک‌های کوچک و بی دردشان جانم را می‌خوردند،

ای زردان کوچکم، ای زرد روی ماه دل برایم بگو، آیا شمایان به همین دردها وامانده‌اید، آیا شمایان هم هرزه می‌انگارید، آیا تو دختر شده و این فرسنگ‌ها فاصله را به میانت دیده‌ای، نکند شما دو کوچک زیبا به دو جنس تعلق پیدا کنید و در این جنگ به سر و روی یکدیگر بکوبید، اما شما که آرام همدیگر را بغل می‌کنید اما به قلب شما که هیچ از اینان که ما دانسته‌ایم راه نیافته است،

آنگاه که نوک پهنت را به انگشتانم می‌چسبانی و می‌خواهی ذره‌ای از جانم شوی به درونم رسوخ کرده‌ای،

ای کاش جهان، جهان بی عورتان بود، ای کاش هیچ به تن‌ها جا نداشت از این آلت زشت که مارا از هم دور کند

ای کاش هیچ‌گاه کودک نبودم و هیچ‌گاه ...

او از کجا دانست که عورت چیست، چه کس او را به این آلت و عورت آشنا کرد، چه می‌دانست از این جسم که بر او مانده است، چه کسی این را با او در میان گذاشته بود که به آن سن و در میان آن کودکی مرا به آن دخمه برد، چرا عورتش را نمایان کرد، برایش چه بافته بودند که فکر می‌کرد نمایان کردن عورت برای دختری تا این حد بزرگ و والا ارزش است،

آیا پسرک عربده‌کش در خیابان‌ها که حال می‌توانم او را کمی دورتر از این هوا و به زمین در میان دیگر اراذل دوستانش بجویم تا به حال عورت‌نمایی کرده است؟

آیا آلتش را به دیگری نشان داده است؟

این ذره از جسم آدمیان چیست که جهانشان را به لرزه آورده است؟

این جسم وامانده بر جنازه‌های آنان که به خود می‌کشند چیست که مرا به عرق سرد می‌نشاند و محبوب را به اشک چشم،

آن پسرک در دورترها از کجا دانست که با نشان دادن عورتش دنیایم را به آتش خواهد کشید؟

چه کسی او را آموخت که این نمایان کردن آلت، آتش به زندگی‌ها خواهد زد؟

آیا بر محبوب هم کسی عورت نشان داد، آیا به حق آن روزهای دیرین نباید که او را بازخواست کنم، نباید او را بی‌عصمت و بی‌عفت کنم، نباید بر سرش هوار بکشم، نباید او را هرزه بخوانم، نباید به این انگ دیگر حتی به چشمانش نگاه نکنم،

اما شاید همه‌ی این‌ها را خود به خود خوانده است که کسی آلتش را به او نشان داده است و زن که نباید ببیند که با دیدنش هم ناپاک خواهد شد، ای ننگ بر هر چه زن خوانده‌اند، ای نفرین به این زن بودن‌ها، همه از هرزگی‌ها آمده و همه را به هرزگانی بدل خواهد کرد

اردک کوچکم، آیا شمایان هم عورت نمایی می‌کنید، آیا عورت به یکدیگر نشان می‌دهید و اگر داده‌اید آنکه ناخودآگاه دیده است، آنکه ندانسته به این مرداب افتاده است، ناپاک و هرزه خوانده می‌شود؟

آیا از داشتن چنین فرزندی به خود شرم می‌کنید؟

آیا به واسطه‌ی اینکه او چیزی دیده که نمی‌دانسته چیست و کسی او را به هزاری دیگر هوا به آن دور دستان کشانده است او را از خود می‌رانید؟

آیا دیگر هیچ‌گاه او را پاک نمی‌انگارید که پاکی به تن و دیدگان و پرده‌های بر اندامتان نهفته است؟

کاش به دنیایتان ذره‌ای جای بود که مرا به خود فرا می‌خواند و به خود نزدیک می‌کرد تا هیچ دیگر از اینان به یاد نسپارم، هیچ از اینان به همراه نیاورم و همه را از دور خود دور کنم

چرا اشک بریزم و چرا باید که ناله و فغان سر دهم، محبوب چرا به اتاق نشسته و گریه می کند، آیا او هم بی‌عفت و ناپاک شده است که دیوانه‌ای عورتش را به او نشان داده، آیا برای ناپاک‌شدن خود اشک می‌ریزد، یا نه او که ناپاک نمی‌شود، او و آن خواهر بزرگ‌تر از خودش سرمنشأ تمام پاکی‌های دنیای هستند، شاید به یاد گذشته‌ی خفت‌بار من افتاده است، شاید به یاد آن افتاده که دختری هفت‌ساله، عورت پسری دوازده‌ساله را دیده است و تمام پاکی تنش را از او ربوده‌اند و او هرزه‌ای است که تمام این سالیان با او زندگی می کند، آیا به یاد این ننگ بر پیشانی افتاده است؟

آیا باز به خاطر می‌آورد که چگونه آن محله را پشت سر نهادند تا از این انگ و ننگ دور شوند، این ننگ خانمان برانداز را از خود دور کنند که دختر هفت‌ساله‌شان عورت دیده است، جزئی از بدن دیگری را دیده اما هیچ‌گاه نپرسیدند که آن کودک دیوانه چرا عورتش را به من نشان داد، او را هم به باد کتک بستند، پدرش بعد از فهمیدن دیوانه‌وار جانش را درید و به او فهماند که این بخش از اندام آدمیان ذره‌ای باعث شرمساری است، ذره‌ای است که باید آن را به خفا نهان کرد و از آن هیچ نگفت و هیچ نشنید،

بی‌هیچ یاد و خاطره از اینان بی یاد و نگاه به دنیای اینان می‌خواهم آرام تو را، ای اردک کوچک زردم به آغوش بکشم و بی هرزگی به دنیای مانده‌ی اینان به عورت و آلت نمایی که همه را به یک‌باره به هرزگی نشانده است آرام بخوابم، شاید به خواب دنیایی دورتر از اینان جستم و نقش تازه‌ای بر آن زدم که دورتر از دنیای دردآلود اینان بود.

چه کسی مرا در آن حال و هوا دیده است؟

نکند کسی در آن حوالی بوده و فهمیده باشد که چه به روز من رفته است؟

آیا در آن حوالی کسی بود و فهمید که چه به روزمان گذشته است؟

آخر چه خطایی از من سر زده بود که آن مردک این جرأت را کرد که بتواند چنین کاری در برابر من بکند؟

وا مصیبتا حال با این بی‌آبرویی چه کنم، چه توانی برایم مانده است که بتوانم در برابر دیگران سر راست کنم و به آنان چشم بدوزم، آخر این زن بودن چیست که اینگونه گریبان مرا گرفته است؟

تمام این دردها از آنجا آغاز می‌شود که ما مردان درستی به جهان نداده‌ایم، ای کاش که مردی به جهان بودم و آنگاه می‌توانستم پاسخ این دیوصفتان را آن‌گونه که لایق‌اند به آنان دهم،

ای کاش برای چند صباحی جایم با آن مردک سیب‌زمینی نشان عوض می‌شد، ای کاش برای چند لحظه‌ای به قامت مردی می‌نشستم تا آن کنم که در سر داشتم، اما در آن لحظه چه توانستم بکنم، آنگاه که آن مردک بی‌ناموس عورتش را به من نمایان کرد چه داشتم برای انجام دادن،

ای کاش دیدگانم کور بود و هیچ برای دیدن در برابر نداشت، من که نمی‌توانستم در آن حال به فریاد در آیم، نمی‌توانستم آن مردک بی‌ناموس را به سر جای خود بنشانم،

اگر فریاد می‌زدم، اگر او را در برابر همگان رسوا می‌کردم، آبروی چه کس به مخاطره می‌افتاد؟

چه کسی بی‌عصمت و عفت می‌شد؟

دیگران درباره‌ام چه فکرها می‌کردند؟

با خود نمی‌گفتند که این مردک بی‌ناموس چرا در بین این این طیف بیشمار از زنان مرا انتخاب کرده و در برابر من عورت نمایی کرده است؟

آیا نمی‌گفتند که حقا این زن هم کاری کرده است و مرد را به این کار واداشته است؟

آیا این جماعت بر آن هم‌فکر نمی‌شدند که ریشه‌ی تمام این فتنه‌ها از دل زنان است؟

نه مگر آنکه زنان هماره به کار جهان فتنه کردند، نه مگر آنکه زنان شراره‌های آتش را به سوی مردان فرستاده‌اند،

نه مگر آنکه زنان، مردان را از راه به در کرده‌اند و از آنان مردانی دور از باورها ساخته‌اند،

اگر در آن حال و هوا فریاد می‌زدم، خودم رسوای عام و خاص شده بودم یا آن مرد بی‌ناموس

ای کاش در آن حال ذره‌ای از وجود مردان را در خویش داشتم تا او را به جای خود بنشانم، از آن مردک سیب‌زمینی نشان که آبی گرم نخواهد شد اما می‌توانم پسر ارشدم را آن‌گونه به بار بنشانم که ریشه‌ی این دیوانگان را

بخشکاند، در برابر این بی‌ناموسان سینه ستبر کند و جواب این زشت‌خوییهای آنان را بدهد، اما آیا حال می‌توانم در باب چیزی که به من گذشته است با او صحبت کنم؟

آیا پسرم درباره‌ی من فکرهای بدی نخواهد کرد، آیا آبرو و شرف او به خاک و خون کشیده نخواهد شد، اگر به او گفتم و او از کوره در رفت خواست تا گریبان بدرد و به پیش رود در برابر آن بی‌ناموس چه خواهد گفت، چه توان گفتن خواهد داشت، باید فریاد بزند تو در برابر مادر من عورت نمایی کرده‌ای اما دیگران درباره‌ی او چه خواهند گفت، چه فکرهایی درباره‌ی او خواهند کرد، همه متفق‌القول بی آنکه مرا دیده باشند حکم به ناپاکی‌ام خواهند داد، همه او را متهم به داشتن مادری بی‌بند و بار خواهند کرد،

ریشه‌ی این فتنه‌ها از کجای برخواسته است، این زشت صفتی از کجا آمده است، نکند من زشتی مرتکب شده‌ام که او خود را اینگونه مجاب کرده که می‌تواند هر چه می‌خواهد در برابر من بکند؟

ای کاش زمین دهان باز می‌کرد و من را به خود می‌بلعید، ای کاش می‌توانستم با قدرت گام‌هایم زمین را حفر کنم و به درونش منزل کنم تا دگر دیگرانی نباشند تا به من چشم بدوزند،

این آدمیان درباره‌ی من چه می‌اندیشند؟

همین مردک دیوانه که در پی فروختن سبزی‌های کپک زده‌ی خود است، او با خود درباره‌ی من چه فکرهایی می‌کند؟

آیا می‌داند چه به روز من گذشته است؟

آیا می‌داند امروز در اتوبوس و در میان راه مردی عورتش را به من نشان داده است، در میان همه‌ی زنان حاضر در آن اتوبوس تنها به سوی من آمد و من را در میان آن‌ها انتخاب کرد و آنگاه آن کرد که جان و جهانم را بسوزاند

آری همه این را فهمیده‌اند، همه در این محله هم می‌دانند که چه به روز من گذشته است، اگر نمی‌دانستند از چه روی اینگونه به من چشم دوختند؟

از چه روی بود که راه رفتن من را تعقیب کردند، هر بار که به عقب برگشتم نگاه‌های دنباله‌دار آنان را دیدم و در تمام مسیر سیر تعقیب آنان را بر جان خود

لمس کردم، حتماً همه‌چیز را دانسته‌اند، حتماً می‌دانند که چه به روز من گذشته است،

اما در آن اتوبوس لعنتی کسی مرا ندید، کسی از آشنایان که نبود در ثانی در آن حال که مردک بی‌ناموس آن کرد کسی آن صحنه را ندید، من که دیدم و به جان سوختم اما دم نزدم، همه را در وجود خود خاکستر کردم، همه‌ی آتش را به جان بردم و در حالی که از زجر سوختن آتش گرفته بودم حتی دمی هم بر نیاوردم، اما اینان دانسته‌اند، اینان می‌دانند که من امروز بی‌عفت شده‌ام، پاکی‌ام به فنا رفته است، اینان می‌دانند که من در چه منجلابی غرق مانده‌ام، اگر نمی‌دانستند که اینگونه با نگاه مرا تعقیب نمی‌کردند، اینگونه طول مسیر و راه رفتن مرا دنبال نمی‌کردند

دیدی چگونه آن مردک بی همه‌چیز با آن صدای زننده‌اش گفت، محبوب خاتون چیزی لازم ندارید؟

او دانست چه به روز من گذشته است و حال می‌خواهد خود را به من نزدیک کند، می‌خواهد با این راه برای خود رابطه‌ای با من بتراشد، آری آنان فکر می‌کنند من هرزه شده‌ام، شاید مرا با زنان خراب اشتباه گرفته‌اند

ای وای نکند به دل‌هایشان با من کاری هم کرده باشند، نکند در فکرهایشان به من دست درازی کرده‌اند،

آن مردک بی‌ناموس آنگاه که عورتش را در برابرم نمایان کرد آیا به دل با من کاری کرده بود، آیا در طول آن مدت مرا برانداز کرد و با خود رؤیایی ساخت که در آن من به کنیزی او در آمده بودم

ای کاش در همین نزدیکی خانه زمین دهان باز می‌کرد و مرا به درون خود می‌بلعید، وای که از صدای این زن همسایه بیزارم،

خوبی محبوب خاتون

چه نازی به صدایش می‌اندازد، چه صورتی برای خود ساخته است، با آن چشمان سبز رنگش با آن لبان قرمز کرده‌اش، ابروانش را به مدد پرچین‌ها چه کوچک و باریک کرده است، مطمئنم ساعت‌ها به پشت آینه نشسته تا چنین صورتی برای خود بسازد و حال با آن کرشمه و ادا اطفال مرا بخواند

برای او چه‌ها کرده‌اند، آنگاه که به بیرون خانه می‌رود چگونه مردان عورتشان را به او نشان می‌دهند، اما او که هرزه است، او که از دیدن آن‌ها

لذت می‌برد، مطمئنم که به ذهنش عورت آنان را با عورت همسرش هم مقایسه می کند،

از صدای لوندش بیزارم، هرزه‌ی لکاته تنها برای همین هرزگی‌ها پا به جهان گذاشته است، فکر می‌کند من هم مثل خودش نافهمم، وقتی شوهر سیب‌زمینی‌ام را می‌بیند چه دلبری برایش به راه می‌اندازد، چگونه صدایش را با ناز بیشتری ادا می کند، آن بار را فکر می کند که از یاد برده‌ام، خاطرم هست که چگونه از لای چادر چاک سینه‌هایش را به آقا سعیدمان نشان داد، اما نمی‌داند که سعید ما سیب‌زمینی‌تر از آن است که بخواهد به لوندی‌های او پاسخی بگوید،

نکند این هرزه برای پسرم دندان تیز کرده باشد، نکند به ذهنش برای او هم برنامه‌ای چیده باشد، نه از سنش خجالت می کشد و نه از آن شوهر بیچاره که از صبح تا شب برای سیر کردن این‌ها حمالی می کند،

وقتی می گوید خوبی محبوب خاتون دوست دارم به جای گفتن به مرحمت شما بگویم به تو چه مربوط است زنیکه‌ی هرزه

باید همین‌گونه به او پاسخ بگویم باید به پسرم گوشزد کنم که بیشتر از او فاصله بگیرد این زن شیطان است،

این زن هرزه برای اغفال همه پا به زمین گذاشته است

وای که چه قدر دلم برای این خانه‌ی تاریک تنگ شده است، دوست دارم جایم را به وسط حال پهن کنم و چشمانم را ببندم، آن قدر بخوابم که دیگر هیچ از گذشته‌ها به خاطرم نیاید، همه چیز را از یاد ببرم، دوست دارم در خواب غرق شوم و دیگر به بیرون از خانه منزل نکنم،

آن دخترک هرزه حالا در خانه چه می‌کند، شاید به خاطر همان بود که مردان جرأت کردند به من عورت نمایی کنند، آری همین است، در خانه‌ای که هرزگان جای داشته باشند چنین رفتاری خواهد شد، حالا باز به اتاقش خود را حبس کرده، اما من که می‌دانم به ذهن فاسد او چه می‌گذرد، او هیچ به جز همین لاطائلات به ذهنش نمی‌پروراند، ذره‌ای اگر به او میدان دهم فردا مثل همان زن همسایه خواهد شد، سینه‌اش را چاک می‌دهد و به مردان از جسمش می‌فروشد،

نمی‌دانم در میان این کتاب‌ها به دنبال چه می‌گردد، اصلاً هدفش از خواندن این کتاب و دفترها چیست، باید روزی سر از کارش در بیاورم و بدانم در دل آن کتاب‌ها چه نوشته است که این دیوانه اینگونه مجذوب آن‌ها شده است، نکند با پسری ارتباط داشته باشد؟

نکند برای پسری نامه نوشته است، شاید هم پسری به او نامه نوشته و حالا در حال خواندن آن‌ها باشد، اما این رفت و شدها که چیزی به دستم نمی‌دهد، هر بار که به اتاقش می‌روم بدون آنکه چیزی دستگیرم شود باز باید برگردم و به جای خود بنشینم،

ای کاش به جای این کارها ذره‌ای به فکر خانه و خانواده‌اش بود، تنها چیزی که برای او معنی ندارد همین خانواده است، درستش هم همین است هرزگان که چیزی از خانواده نمی‌فهمند، آن‌ها که برای داشتن خانواده به زمین نیامده‌اند، آنان آمده تا در هرزگی خود را غرق کنند، آنان که نمی‌دانند معنای مادر و برادر و پدر چیست، از همین رو است که حتی یک‌بار هم به یاد ما نمی‌افتد، اگر رهایش کنم تمام روز را در اتاقش می‌نشیند و جز برای دستشویی رفتن حاضر نیست نزدیک ما باشد، اما من باید که او را آدم کنم،

باید او را سر عقل بیاورم، باید او را مطیع زندگی کردن کنم، باید از او آدمی بسازم که لایق داشتن خانواده باشد، هر بار باید که چیزی را به او گوشزد کرد، گهگاه با خود به فکر می‌نشینم که آیا او ذره‌ای از عقل بهره برده است، مگر می‌شود حتی یک‌بار هم به یاد درست کردن غذا و تمیز کردن خانه

نباشد، اما به سرعت خود را تصحیح می‌کنم که او عقل کافی را دارد اما هرزگان که این موضوعات برایشان اهمیتی ندارد،

مثلاً کی دیده‌ای که زن همسایه در حال درست کردن رب باشد، کی دیده‌ای که ترشی بگذارد و مربا بپزد، او تنها به فکر قر و فرهای خود است تا بیشتر سینه‌اش را بشکافد و دل مردان دیوانه را به چنگ آورد

حتی یک‌بار هم نشد که در جواب خواسته‌ی من چشم به زبان بیاورد، ای کاش ذره‌ای عفت به دل داشتی، ای کاش به جای تو سنگ زاییده بودم نه چنین مایه‌ای از آبروریزی، یک‌بار چشم به دهانش نمی‌آید و هر بار گستاخ‌تر از بار پیش با گردنکشی همان می‌کند که خود در سر پرورانده است،

هر بار باید همان حرف‌های تکراری را به او گوشزد کنم تا باز همان کار را با هزاری کاستی به بدترین شکل انجام دهد، هیچ‌بار به یاد خانواده‌اش نیفتاده و نخواهد افتاد تنها دل‌مشغولی‌اش همان‌ها است که زن همسایه به سر می‌پروراند

لوازم‌آرایش تازه بخرد سر و صورتش را برای عرضه به مردان بیالاید، آخر این قر و فرها برای چیست، به جز هرزگی برای چه اینگونه خود را می‌آلایند، ای وای جانم به آتش می‌آید آنگاه که فکر می‌کنم این دختر خیره‌سر برای

خودش شرت خریده است، آن هم نه شرت معمول که بندی برای پوشاندن تن و بدنش دست و پا کرده تا چه کسی آن را ببیند و از دیدنش چه به حال و روز او بیاید،

ای کاش آن بار که آن لباس زیر را بر تنش دیدم آن‌گونه آن را از تنش پاره نمی‌کردم و بیرون نمی‌کشیدم، ای کاش آن بار تنش را می‌سوزاندم و داغ‌دارش می‌کردم تا بداند این بی‌حیایی‌ها چه به روز آدمی خواهد آورد، آخر تن خود را برای چه می‌آلایی که چه نصیبت شود، خود را هرزه می‌کنی که چه به دست آوری

ای ننگ بر من که چنین دختری پرورانده‌ام، ای کاش در بزرگ کردنش بیشتر تأمل کرده بودم ای کاش بیشتر زمان صرف کرده بودم و ای کاش نمی‌گذاشتم تا هر کس و نا کسی را در زندگی ببیند،

همین زن همسایه خود بدترین معلم‌ها است، اما از اینان که در اطراف ما کم نیستند، همین دختران و هم‌کلاسی‌هایش، اصلاً همین دختران در خیابان‌ها که خود را به هرزگانی بدل کرده تا خود را به حراج برای دیگران بگذارند، همین‌ها بدترین معلمان در راه او هستند، یا نه آن دختران فامیل کثیف پدری او، آن‌ها هم کم به او نیاموخته‌اند،

ای کاش در تربیت او تدبیر بیشتری کرده بودم، ای کاش نمی‌گذاشتم با آن دریدگان هم کلام شود، ای کاش نمی‌گذاشتم با آن‌ها نشست و برخاست کند که دست آخر شرت بندی برای من نپوشد و اینگونه خود را به هرزگان بدل نکند

تمام مصیبت من از وجود همین دختر سرچشمه گرفته است، اگر امروز چنین بلایی به سرم آمده است، اگر امروز اینگونه عورت نمایان کردند، حتماً از داشتن این دختر ناخلف است، شاید این مجازات من به دنیا است تا خداوند به من بفهماند که در تربیت طفل خود کوشا نبوده‌ای که هم‌رنگ با جماعت هرزگان شده‌ای و باید بیشتر حواست را به تعلیم او فرا دهی، شاید این‌ها از درد همین بدبختی است

راه گلویم تنگ شده و نمی‌توانم بخوابم، نمی‌توانم در گوشه‌ای آرام بگیرم و حواسم را به آنچه بر من گذشت ندهم، اگر اینگونه دراز بکشم و ادامه دهم شاید از تنگی نفس سقط شوم، یا باید به آن سیل قرص‌های خواب پناه برم و این مصیبت را اینگونه خاتمه دهم که باز بعد از بیداری به همراهم است یا باید با کسی حرف بزنم باید خود را خالی کنم و این درد را با دیگری در میان بگذارم، شاید از غم و اندوهم کاست، شاید مرا ذره‌ای تسکین داد

خواهر جان چه می کنی؟

هیچ دعاگوی شما هستیم، باز با این سوسن دهان به دهان شدم دیگر برایم حال و حوصله‌ای نگذاشته است

مگر چه کرده دوباره جان خواهر

هیچ امروز وقتی از آرایشگاه به خانه بر می گشت پشت پنجره بودم و دیدم چادر از سرش برداشته و سلانه سلانه به خانه می آید

می گویم زن ناحساب این چه چهره‌ای است برای خود ساخته‌ای، چرا چادرت را سر نکرده‌ای

می گوید هیچ مادر جان برای مهمانی فلان عنتر آماده شدم و حوصله‌ی چادر سر کردن نداشتم

می گویم آخر زن ناحساب ما در میان همسایگان آبرو داریم، نمی گویند عروس فلانی چه بی بند و بار است، فردا پشت سر ما چه خواهند گفت

بعد از کلی جر و بحث آخر صدایش را به سرش می‌اندازد و می گوید: دوست دارم دیگر نمی‌خواهم چادر به سر کنم

تو چه کردی خواهر؟ از کنارش به همین سادگی گذشتی، به اینان رو دهی فردا آستر هم خواهند خواست

نه خواهر من به این سادگی چیست بگذار شب شوهرش به خانه بیاید، برایش برنامه‌ای ساخته‌ام که تا پایان عمر از یاد نبرد، چنان کتک مفصلی خواهد خورد که از این به بعد با شنیدن نام چادر به یاد خاطره‌ی امروز بیفتد، این‌ها را فراموش کن خواهر جان از خودت بگو چه شده است به یاد من افتادی

هیچ عزیز دلم، دلم گرفته بود و می‌خواستم با کسی حرف بزنم و دیدم من که جز تو سنگ صبوری ندارم،

بگو جانم چه شده است چرا دلت گرفته است، باز آن دخترک کاری کرده است؟

خواهر دست بر دلم نگذار که خون است، نمی‌دانم با او چه کنم، نمی‌دانم چه باید کرد تا او را سر عقل آورد

چندین بار به تو گفته‌ام، تنها حرف‌های تو گره گشا نیست باید ذره‌ای هم آقا سعید دست به کار شود

آخر خواهر من تو که سعید را می‌شناسی او سیب‌زمینی بی بخار است، چگونه او را دست به کار کنم، اصلاً برایش این موضوعات موضوع قابل‌عرضی نیست،

خواهرم راه دارد باید او را به باغ بیاوری، باید برایش موضوع را مهم جلوه دهی، همین‌گونه که نمی‌شود، حالا چه کرده که اینگونه باز به هم ریخته‌ای؟

هیچ خواهر جان، تمام روز فکرم معطوفش است، به کارهایی که تا کنون کرده است فکر می‌کنم، به یاد گذشته‌ها می‌افتم و تمام جانم آتش می‌گیرد، آخر این چه سرنوشتی بود که ما داشتیم، این چه بی‌عصمتی و بی‌عفتی بود که دامان ما را گرفت، چگونه این دختر دنیای ما را به آتش کشید،

خواهر جان چگونه به تو بگویم از چه برایت بگویم از کجای این داستان شروع به گفتن کنم، اگر بگویم که امروز چه به روزم گذشته است تو چه درباره‌ام فکر خواهی کرد، آیا قضاوت تو درباره‌ام تغییر نخواهد کرد، آیا تو مرا هرزه نخواهی پنداشت، اگر بدانی کسی جرأت کرده و به خواهرت عورت نمایان کرده است، باز هم آن‌گونه که از گذشته به من نگاه می‌کردی نگاه خواهی کرد؟

چگونه از دردم بگویم چگونه بگویم که امروز دوباره جانم آتش گرفت، دوباره سوختم، چگونه بگویم که چه به روز جهانم آمده است، چگونه بگویم که بی‌عصمتم کرده‌اند، باید با کسی حرف بزنم و ذره‌ای خود را از این هجوم برهانم، اما توان گفتن حقیقتم نیست

آری حق هم همین است اگر باید به تو بگویم باید که از مسبب این اتفاق شوم بگویم از آن دختری که در هفت‌سالگی این ننگ را به دامان ما زد و حال ما در این برهوت می‌سوزیم باید به تو از او بگویم که مسبب تمام بدبختی‌های ما است، تو که از گذشته‌ی من باخبری تو که می‌دانی من پیش از ازدواج چگونه بوده‌ام، تو که می‌دانی من هیچ‌گاه خود را برای بروز به دیگران آماده نکردم، تو که می‌دانی من در چه پاکی تمام جان و تنم را حفظ کردم و تنها وجودم را سعید دریافت آن هم به اکراه وجودم را به اختیار او گذاشتم،

تو که می‌دانی من چه پاک‌تنانِ زندگی کردم، من چگونه از پاکی تنم محافظت کردم، چه کس جرأت آن داشت تا عورت به من نشان دهد،

خواهر تو که همه‌ی این‌ها را می‌دانی و اگر حال بدانی چه به روز من گذشته است، آیا باز هم پاکی گذشته‌ام برایت همان رنگ و بو را خواهد داشت؟

پس باز هم برایت می‌گویم از ریشه‌ی این درد می‌گویم و از آن اتفاقی می‌گویم که دنیای ما را به اینجا رساند، می‌گویم و گریه می‌کنم به همه‌ی دنیای خود گریه می‌کنم، آن قدر گریه می‌کنم که اشک‌های جاری از چشمانم تنم را پاک و مطهر کند، دوباره مرا به همان جایگاه پیشین بازگرداند اما خواهر به من حق بده که از حقیقت ماجرا چیزی به تو نگویم که نگاه تو هم به من تغییر خواهد کرد

با تو حرف زدن ذره‌ای مرا آرام می‌کند، این اشک ریختن‌ها این سخن گفتن‌ها این همدردی‌ها و این که تو تا چه اندازه مرا محق می‌دانی،

اینکه تو هم مثل من باور داری که ریشه‌ی بدی‌های دنیایمان همین هرزگی‌ها است، اینکه باید در برابر این هرزگی‌ها ایستاد این که مرا در این فکر مدد می‌رسانی که اگر ما به مکافات افتاده‌ایم از همین هرزه‌انگاری‌ها است، اینکه وقتی با تو صحبت می‌کنم ایده‌های تازه می‌گیرم، اینکه بر فکرهای خود استوارتر شده‌ام و بیشتر می‌دانم که باورهای من حجتی در خویش دارد و تمام این حجت را از وجود تو گرفته‌ام

خواهر جان صحبت کردن با تو همه‌ی وجودم را آرام می کند و چه خوب است که می‌توانم هر از چند گاهی با تو هم کلام شوم و دردهایم را با تو در میان بگذارم و تو راه کارهای درست به من دهی تا دوباره سراپا شوم

حال نفسم سر جای آمده است، ساعتی سخن گفتن با آن خواهر دانا که از همه چیز با خبر است، او که نماد پاک زیستن بر جهان است مرا آرام می کند، باید که آن یگانه پسر را دریافت باید او را آن‌چنان بال و پر داد، باید او را از شر این فاسدین دور کرد، از آن همسایه که یک نیستند و هزاری از اینان در جای جای این محله پر شدند، آن پونه‌ی بی همه چیز، فکر می کنند من نمی‌دانم که چگونه به پشت پنجره می‌آمد و چگونه با لوندی می‌خواست پسرم را از راه به در کند، فکر می کند نمی‌دانم که چگونه برای این پسر ارشد من نقشه‌ها کشیده بود تا به دام فتنه‌ی خود او را بیندازد

فکر می کنند من هیچ از دنیایشان نمی‌دانم، با خود فکر کرده‌اند نمی‌دانم که این هرزگان چه به سر می‌پرورانند، چگونه حقش را به کف دستش گذاشتم، آنجا که با چشمان دوخته به من عاجزانه گفت، آرزوی من عروس شما شدن است خوب به حسابش رسیدم و پاسخش را به هرزگی‌هایش دادم که با این فتنه گری نمی‌تواند پسر ارشد مرا از من بگیرد،

هرزگان تن و بدنشان را در اختیار می‌گذارند و با خیال خام آنکه بتوانند با این فتنه مردها را به دام بیندازند پیش می‌روند اما من که نخواهم گذاشت هرزه‌ای عروسم شود، دختری که خود را به آغوش پسری سپرده است هرزه است و لایق زندگی با مرد کاملی مثل امیر من نخواهد بود، او زنی باید داشته باشد به پاکی برگ گل، دست نیافتنی و در دوردست‌ها نه دختری فاسد که جانش را به هرزگی فروخته است، چگونه پایش را از زندگی پسرم بریدم، چگونه تهدیدش کردم که اگر ادامه دهد همه چیز را به خانواده‌اش خواهم گفت، تن در اختیار گذاشته‌اش را با همگان مطرح خواهم کرد، چگونه این هرزه را از زندگی پسرم دور کردم

اما دختر من که اینگونه نیست او کمی سر به هوا است و می‌توان او را مهار کرد و از او زنی پاک‌دامن ساخت، تنها باید حواسم را به او دهم و نگذارم دست از پا خطا کند

چرا در خانه نیست، چرا به آشپزخانه نمانده است، چرا غذا نمی‌پزد، باز دوباره در حال چه کاری است، دوباره به کجا وامانده و چگونه خود را به سر به هوایی سپرده است، حتی نمی‌شود برای ثانیه‌ای از او غافل شد، باید همه‌ی

خانه را به دنبال او بگردم، باید همه جا را به جستجوی او باشم، اگر از خانه بیرون رفته باشد چه؟

اگر با یکی از پسران همسایه قرار داشته باشد چه؟

یا حضرت عباس اگر در حال کار دیگری باشد چه؟

خدایا خودت به من کمک کن، او را از شر این هرزگی امان دار،

تمام مسئولیت این خانواده به دوش من است از آن سیب‌زمینی که هیچ برنمی‌آید، همه کار را به من سپرده‌اند و باید که او را ادب می کردم

مگر پشت بام جای دختر تنهاست؟

پشت بامی نیمه ساز که از اطراف دید دارد،

دختر تنها آن هم بی لباس کافی مگر به پشت بام می‌رود؟

اگر کسی او را در این حال می‌دید چه؟

اگر پاهایش را می‌دیدند، ای وای اگر موهایش را می‌دیدند؟

چگونه می‌توانستیم دیگر در این محله سر بلند کنیم؟

من به او گفتم غذا بپز و به پشت بام رفت، سر به هوایی و پشت گوش انداختن را می‌توانم از یاد ببرم اما هرزگی را هرگز

اگر می‌خواستی این کار را نکنی حداقل به همان قبر خود و اتاقت می‌رفتی می‌خواهی آبروی ما را ببری، می‌خواهی ما را نشانه‌دار خاص و عام کنی؟

می‌خواهی هیچ از حیثیت ما به جا نگذاری؟

کاری که سعید هیچ‌وقت نمی‌کند را باید که خودم می‌کردم، مگر نه اینکه خواهرم گفت، مگر نه اینکه ...

باید او را به تقاص این دیوانگی ادب می‌کردم، حالا ذره‌ای گریه می‌کند و تاول و رد آن ضربه‌ها هم به فراموشی سپرده می‌شود اما همیشه به خاطر خواهد آورد که پشت بام جای دختر تنها آن هم با آن لباس‌ها و در آن وضعیت نیست

هر بار که نام پشت بام را بشنود خاطره‌ی این روز برایش تداعی خواهد شد و خواهد دانست که این کرده از کارهای ممنوعه در این خانه است،

کاری که به دوش سعید بود را من کردم و از این کار راضی‌ام، دیگر نیازی به برادرش نیست، اما اگر زبان درازی کرد می‌توانم به او هم گوشزد کنم تا

باز به حسابش برسد، اما فعلاً که خاموش است، فعلاً که چیزی برای گفتن ندارد و می‌توان او را در همین خاموشی نگه داشت اگر باز کاری کرد اینبار به برادرش خواهم گفت

باید غذایی بپزم از این دخترک که آبی برای ما گرم نشده، فکر می‌کنم تخم‌مرغ غذای خوبی باشد، سعید هم به این غذا عادت دارد و از آن لذت می‌برد در ثانی من با این همه مشغله و با این همه افکار چیز دیگری نمی‌توانم درست کنم، کلی فکر برای کردن دارم و باید به آن‌ها رسیدگی کنم، باید راه‌های بهتری در پیش گیرم و به راه‌حل‌های بهتری برسم، پس همین تخم‌مرغ برایشان کافی است

اگر مدام ناله می‌کند اگر صدای ناله‌هایش تا به حال می‌آید حقش بود باید او را به این گناه تنبیه می‌کردم باید به او می‌فهماندم که این خبط بزرگی است، باید او را از این کار باز می‌داشتم و باید که آبرویمان را حفظ می‌کردم،

چرا باید فکر کنم که به خاطر اعصاب خرابم با او اینگونه کردم، چرا باید عذاب وجدان داشته باشم، چرا باید به سمت او بروم تا از دلش بیرون آورم، نه این حق او بوده است، این مجازات ما از دنیای او آمده است، من نباید خودم را درگیر این فکرها کنم،

نکند سرش خونی شده باشد، با آن ضربه‌هایی که من زدم اتفاقی برای او نیفتاد،

آیا بدنش کبود شده است؟

آیا درد بسیار تحمل کرده است؟

باز این دل رئوف و مهربان مانع تعلیم درست او شده است، باید به این فکر کنم که این روش آموزش من برای زندگی بهتر خود او است، من می‌خواهم او مثل هرزگان نباشد، من می‌خواهم او پاک‌دامن‌تر از گل به جهان باشد و برای ما تا جهان هست بدرخشد

این‌ها برای او است و نباید به چیز دیگری فکر کنم، در حال حاضر باید به طبخ تخم‌مرغی فکر کنم که شکم یگانه پسرم را سیر خواهد کرد، باید فردا برایش غذای بهتری بپزم، این قول را همین الآن به خود خواهم داد که فردا غذای بهتری برای او در نظر بگیرم.

این درد خانمان سوز تمام جانم را در می‌نوردد و به پیش می‌رود، آخر این چه دردی است که هر از چند گاهی باید با آن دست و پنجه نرم کنم، خون و نجاست تمام وجودم را گرفته است

اوقاتی که این درد به جانم رخنه می‌کند بیشتر از گذشته به یاد خاطرات می‌افتم، هجوم این خاطرات خفه کننده‌تر از درد مهلک همراه من است، آری خاطرات تمام جانم را زخم‌دار می‌کند، یاد آن روز که با محبوب خاتون به جلسه‌ای در مسجد رفتیم، یاد آن روز و آن زن درشت هیکل که خود را به درون چادر مدفون کرده بود

آی ایها الناس ما همه زن هستیم و در اینجا خبری از مردان نیست، خبری از آن هیزان و شهوت‌پرستان نیست که ما را ببینند و از دیدنمان تحریک شوند، اما این جسم شیطانی ما زنان که هماره به دنبال ما است، ما که نمی‌توانیم از شر این هیبت به همراه آسوده بمانیم، اگر دری به تخته‌ای خورد و یک‌باره مردی وارد شد چه باید کرد؟

درست همان راه‌حل زن قوی هیکل است، همان زن که با موعظاتش همه را به فکر فرو می‌برد، او علامه‌ی دهر است، او است که درس فقهی خوانده و بیشتر از ما از ارکان دین مطلع است، آنگاه که می‌گوید این حجاب نداشتن ما و رعایت نکردن حجاب شرعی آتش به جان خانواده‌ها می‌اندازد حق با اواست، هر چه باشد او که بیشتر از ما در این باب خوانده و دانسته است،

شاید هم نزدیکی خاصی با خداوند عزوجل داشته باشد، شاید هم فرامین خداوندگار جهانیان برای او فرستاده شده است، هر چه باشد او بهتر از ما می‌داند و اینگونه با تقوا خود را به چادری مدفون کرده تا مبادا مردی وارد شود و او را در هیبتی بی سر و سامان ببیند، مثلاً با دیدن موهای افشان او که باری دیده‌ام و بیشترش ریخته است شاید که قدرت از کف دهد و بخواهد کار ناشایستی با او کند و یا حتی به فکر و دلش مرتکب گناه بزرگی شود، این

زن دانا و عاقله بهتر از ما می‌داند که باید چگونه آن موها را از دیدگان مردان بل‌هوس دور کرد تا نه او و نه دیگران به دامان گناه و معصیت نیفتند،

به راستی این جسم در برابر ما تا چسان توان بی بند و بار کردن مردان را خواهد داشت، چه آتش‌ها به جهان خواهد سوزاند و امت خداوندی را به دامان چه زشتی‌ها خواهد انداخت، باید که هر چه از این اجسام است را بپوشانیم و از آنان دریغ کنیم تا مبادا آنان به دامان گناه بیفتند و یا ما به واسطه‌ی نمایان کردن خود به دامان هرزگی بیفتیم

ای وای باز هم همان واژه‌ی همیشه همراه به جانم، دوباره خواندن نام هرزه و هرزگی که ذره‌ای از جان ما زنان دور نخواهد شد، اما مردان چه، آنان از چه کلمه‌ای بیشتر به هراس می‌افتند، آیا آنان هم چنین واژگانی را به دنبال می‌کشند؟

آری حتماً که آنان هم هرزه و بیشتر از آن بل‌هوس‌اند، آنان هم به دامان زشتی مبتلا مانده‌اند و بیشتر آدمیان در این چاه اسیر مانده‌اند، اما از چه روی ما اینگونه زاده شده‌ایم، موجوداتی که تا این حد در دامان شهوت اسیر مانده‌ایم، مردانی تا این حد حریص و بل هوس داریم و زنانی که به تلنگری به دامان هرزگی خواهند افتاد،

اگر ذره‌ای از جسم ما برون ماند چه خواهد شد؟

اگر موی ما را دیدند و یا نعوذبالله از بدنمان، مثلاً ران پایمان بیرون ماند چه می‌شود، نه آنکه عرش خداوندی به لرزه خواهد افتاد، نه مگر آنکه آتش و فتنه به بار خواهد نشست، چه به سر این امت خداوندی خواهد آمد، چه خواهند کرد و چه سرنوشتی خواهند داشت؟

خاطره‌ی سخن‌های آن زن درشت هیکل که اگر لخت و عور هم به میان مردان می‌رفت کسی به او نگاهی نمی‌کرد ذره‌ای از وجودم دور نمی‌شود،

چنین می گفت:

اگر موهایتان را برای مردان بگشایید و آنان را به این گناه تحریک کنید به فردایی در دوردست‌ها به جهان آخرت و قیامت از همان موهای افشان شده آویخته خواهید شد، آتش سوزان و سرب داغ به جانتان خواهد نشست، از پستان‌ها آویزان خواهید ماند،

این پستان‌های آویزان زنان چه فتنه‌ها به بار خواهد آورد، باید هم که به فردا خداوندگاری به تخت بنشیند و زنان را از همان پستان‌ها آویزان کند،

اما نه مگر آنکه با همان پستان‌ها کودکان را شیر دادند و مگر به درون آنان چه نهفته است که با نمایان شدنش هم مردان به فتنه در آمده‌اند هم زنان به هرزگی خوانده شده‌اند و در آخرتی به نزدیکی و دوری همه‌ی زندگی‌هایمان از آن آویزان نعره خواهیم زد

اما آن زن درشت هیکل بسیار از آخرت و جهانمان می‌دانست، او همه‌ی عمر را برای خواندن و دانستن همین ماجراها سپری کرده بود، او همه‌ی عمر را برای علم خداوندی صرف کرده بود و لاجرم از ما بیشتر می‌دانست، اما سیمایش هیچ از ذهنم دور نمی‌شود با آن دماغ بزرگ و خال در کنارش، با آن هیبت پر چربی و افتاده‌اش با آن موهای ریخته و نادارش،

چندی او را عور تجسم کردم، هر بار که او را دیدم، هر بار که بر صندلی به بالای مجلس نشست و از آخرت گفت، از پستان‌های آویزان مانده گفت، هر بار که از جهنم سخن راند از حجاب و در امان ماندن و مروارید درون صدف گفت او را عور در برابرم تجسم کردم

هیکل پینه بسته‌اش را در برابر تصویر کردم، شکم افتاده‌اش که حقا تا روی شرمگاهش را گرفته بود، پستان‌های آویزانش که تا روی شکمش می‌آمد، موهای ریخته و صورت از شکل افتاده‌اش را، آن قدر برایم بافت، آن قدر

برایم از لخت و عور ماندن زنان گفت، آن قدر از پستان‌های بریده و آویخته به آسمان‌ها نقل کرد، آن قدر از موهای افشان زنان و فتنه در کار خداوندی گفت که دیوانه شدم و هیچ جز اندام عور او در برابرم نبود

هر بار او را به قامت عور در برابر در خیابان‌های شهر تصور کردم و با خود گفتم:

اگر او اینگونه عور به خیابان برود آیا مردی به او نگاه خواهد کرد؟

آیا مرد به ذهن هم دچار گناه خواهد شد؟

آیا در خیالاتش هم که شده با تن عور او کاری خواهد کرد؟

زنگ صدای دنباله‌دارش لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، حتی برای ثانیه‌ای ترکم نکرد و آن صدای دنباله‌دار را دوره می‌کردم،

چه آرام و شمرده شمرده کلمات را ادا می‌کرد، این آرام گویی و تکرار کلمات و جملات گذشته، حرف‌هایش را تا دورزمانی به ذهنم باقی می‌گذاشت، هر بار به یاد گفته‌هایش می‌افتادم و آن‌ها را دوره می‌کردم

آیا کسی به جمعتان قاعده است؟

ای وای این درد قاعدگی امکانم را بریده است، باز دردهای مداوم و مزمن زیر شکمم، باز خونریزی و نجس شدنمان

کسی به جمعتان نباشد که مبادا صحن مقدس مسجد نجس شود

باز هم نجس شده‌ام، باز هم مرا کثیف و هرزه خواندند،

بارالها، این چه خلقتی بود که ما اینگونه هر بار و هر ماه نجس شویم، چند روزی ما را نجس انگارند و به خانه‌ات راهمان ندهند

او گفت و از انجاس خواندنمان نقل‌ها کرد، اما من با همان تن نجس بارها به خانه‌ات آمدم، آمدم تا با تو سخن بگویم، بگویم این نجس خلق تو است، تو آفریننده و خواننده‌ی این انجاس شده‌ای

آمدم تا بگویم ما که هیچ از شهوت نمی‌دانستیم اما به همان کودکی و به خلوت داستانش را برایمان نقل کردی، آنگاه که نگذاشتند به بازی کودکانه‌مان مشغل شویم، راز شهوت به نظارمان گشودند، بارالها آنان برایمان خواندند و گفتند که پسران دور از دنیای مایند، آنان به اندام ما نظر انداخته، اما ای صاحب بر جهان، آنان هیچ از جان ما نمی‌دانستند، آنان به کودکی ما بودند، موهای بر سرمان که افشان بود آنان را به تحرکی وا نداشت، ران

پایمان به مانند ران پای همانان بود، اما ناگاه آمدند ما را از هم دور کردند و پس از چندی چادر به رویمان کشیدند تا آنان ندانند به زیر آن پارچه‌های مشکی بلند چه بر آمده است، چه وجود دارد و هر بار با دندان‌هایی تیز شده‌تر به کمین نشستند،

ما همان دوستان دوران کودکی بودیم، آنگاه که هیچ از شهوت ندانسته و آرام با یکدیگر بازی کردیم، اگر ران پایمان حتی اگر پستانمان هم دریده می‌شد، کودکی به کنارمان بود تا آن را تیمار کند، اما بارالها امروز چه اگر پستان بریده‌مان به زمین بماند، باز هم مالک آن پستان بریده محکوم به هرزگی است؟

این درد نفسم را بریده است، هر بار که به جانم رخنه می‌کند بیشتر دیوانه می‌شوم، این نجس بر خاک مانده که حق گفتن ندارد باید که به درون سینه‌اش هر بار همه را دوره کند، هر بار همه را برای خود و به خلوت خویش بخواند

باز هم آن زن درشت هیکل گفت و ادامه داد، هر بار برایمان تکرار کرد، از هرزه شدن، از هرزگی‌های زنان، از چشم ناپاک مردان، از این حریص بودن و بل‌هوس شدن مردان اما هیچ بار حتی یکی از جمع زنان برنخاست و فریاد نزد:

ای دانا زن عاقله، این مردان و زنان که می‌خوانی فرزندان و مادران و خواهران و برادران مایند، اینان که از دنیای دیگر به جهان ما پای نگذاشته‌اند، اینان که از کره‌ی دیگری نیستند، اینان همین وجود پر زشتی ما است،

مردانی تا بدین حد بل هوس و حریص، زنانی که همه یا هرزه‌اند یا در شرف هرزگی و یا به تلنگری هرزه خواهند شد،

باز باید به درون رفت و در برابر همه چیز ایستاد تا مبادا هرزگی به جانمان بیفتد و حال باز هم یکی از همان هرزه خوانده شدگان در این بستر پر درد در برابر همان پنجره‌ی همیشگی در نجاست خود وامانده است،

برای در امان ماندن از این نجاست درونمان چه باید کرد، باید چیزی گذاشت تا خونمان زمین نریزد اما نام آن را بردن هم کراهت است

چگونه به پدر بگویم که عادت ماهیانه شده‌ام، برایم درمانی می‌جویی، اگر به برادر بگویم که هرزگی همه‌ی وجودم را در بر خواهد گرفت و مادر او که از این لفاظی‌ها بیزار است، نام بردن هر چه که موجودیتی از زنانگی در خود دارد عین نجاست است،

خوب شد که او جای خدا ننشست، حقا اگر او بود همه‌ی روزهای سال ما را نجس می‌خواند، باز هم شکر از آن خدا که در ماه روزهایی ما را نجس خوانده است

محبوب خاتون عادت دارد که نوار بهداشتی را کارتون کارتون خرید کند، آخر او می‌داند که همه‌ی مردان در فروشگاه در زمان خریدن این شی شیطانی می‌دانند که او چگونه نجس شده است، شاید هم به دل عورتش را تصویر کردند و این جسم بر جان مانده‌ی او در خون و کثافت را دیدند،

دختری که من باشم هیچ‌گاه حق خریدن چنین شی شیطانی را نخواهد داشت، او نمی‌تواند به فروشگاه برود و با نوار بهداشتی در دست از آن خارج شود، چرا که تمام مردان در فروشگاه در انتظار آمدن او نشسته‌اند تا بعد از خروج او به دل و در خیال به عورت خونی او تجاوز کنند و محبوب خاتون است که خود را پیشمرگ من خواهد کرد و یا پدر را خواهد فرستاد تا از عمده‌فروشان لوازم بهداشتی دو سه کارتون خرید کند تا آنجا مردان در فروشگاه به او نگاهی بیندازند و به دل بگویند:

این مرد هم دندان تیز کرده تا به عورت خونی زنان برای خرید نوار بهداشتی تجاوز کند

اما چه مردمان شریف و دانایی که این شی شیطانی را به درون پلاستیک‌های مشکی لانه می‌دهند تا مبادا دیگری آن را در ملأعام ببیند و در ذهن به صاحب آن‌ها نظر بدی بیندازد،

مثلاً اگر مردی برای همسرش آن لکه‌ی شیطانی را خرید چه، حتماً آن مردان خیال‌پرداز می‌توانند در خیالاتشان زن او را تصویر کنند که چه سیمای آشنایی دارد و به عورت خونی او هم تجاوز کنند

فکر به ماندن در میان این جماعت که همه چیز را به عورت و آلت خوانده‌اند هم دیوانه کننده است

بعضی اوقات و در خیالم فکر می‌کنم هر گاه که بیرون از خانه‌ام همه‌ی مردان مرا به چشم عورتی عور در خیابان می‌بینند، حال آنکه خود را به پستوی چادری نهان کرده‌ام، اما این مردان که قدرت تشخیص زنِ مردی که نوار بهداشتی خریده است را دارند، پس منی که صورتم نمایان است دیگر سوژه‌ی بهتری برای آنان هستم

وامصیبتا این درد تمام جانم را دریده است، به تمام وجودم رخنه می‌کند و نمی‌توانم روی دو پا بایستم، هر قدر قدرت ایستادگی از وجودم کم می‌شود

در ازایش قدرت فکر به من افزوده شده است، بیشتر فکر می کنم و بیشتر به دالان افکار و خاطرات غوطه می‌خورم

خاطره‌ی آن روزی که امیر را در حال برداشتن لباس زیر تازه دیدم خرخره‌ام را جویده است، آنگاه که سلانه سلانه در حالی که سوت می‌زد و شادمانه در خانه می‌چرخید در میانه‌ی روز آمد و لباس زیرش را عوض کرد،

من به ناگاه بی‌تمایل این صحنه را دیدم، نه صحنه‌ی لباس عوض کردن او را صحنه‌ی برداشتن لباس زیر تازه‌اش را و آن روز تا کجاها که فکر نکردم، به همه‌ی دنیای او سرک کشیدم، بیچاره پونه را هم در این تصورات بی‌عصمت کردم،

آری او آمده بود تا در میانه‌ی روز لباس زیر خود را عوض کند، چرا که او می‌خواست با پونه آن لحظه از روز رابطه برقرار کند،

چرا لباسش را عوض کرد؟

چه لزومی برای عوض کردن آن لباس داشت؟

مگر همان لباس قدیمی‌اش چه مشکلی داشت؟

او این همه راه را از بیرون آمده تا لباس زیرش را عوض کند برای چه کار؟

حقا مطمئن بودم که او می‌خواهد با دختری رابطه برقرار کند و چه آسان که آن هرزه را پونه بینگارم و بعد از بیرون رفتن امیر پشت پنجره کشیکش را کشیدم، اما بر خلاف باور من او که به خانه‌ی پونه نرفت و از کوچه دور شد، همانجا بود که دانستم او برای رابطه داشتن با دختر دیگری رفته است، به دل هزاری داستان بافتم و خواندم که او به جز پونه با دختران و زنان بیشتری رابطه برقرار می کند، چه قدر بر این اندوخته‌ها باور داشتم و تا چه حد بر آنان صحه می گذاشتم، برایشان داستان‌های تازه‌ای می‌بافتم و هر بار امیر را در برابر زنی در هرزگی و بل هوسی غرق می کردم

از همان روز شد که دیگر نتوانستم در برابر او بنشینم با او هم کلام شوم در برابرش راحت باشم، حتی دوست نداشتم تا او به من دست بزند، نزدیک شود، از تماس و کلام هم با او پرهیز می کردم

اما به آخر تمام این قضایا ندانستم از او بیزار شده‌ام یا از خودی که دنیا را تا این حد جنسی و بیمار دیده‌ام

ای زن درشت هیکل ای محبوب خاتون ای خاله جان عاقله همه شاد باشید و پیروز که من هم به دامان دیوانگی شما دچار شده‌ام، هیچ نیست اگر امیر به خانه می‌آید، اگر لباس زیرش را عوض کرده است، اگر در میان این عوض

کردن‌ها سوت هم می‌زند، حقا او برای رابطه جنسی داشتن با زنی خود را آراسته است، حتی ذره‌ای برای موضوع دیگری احتمال در میان نیست

مثلاً شاید لباس زیرش کثیف شده؟

نه مگر او زن است، مگر او هم نجس می‌شود، این ننگ تنها برای زنان است و در کنار این‌ها آن سوت زدن‌ها چه معنایی دارد، همان سوت‌ها تمام ماجرا را روشن خواهد کرد

او نمادی از بل‌هوسی مردان بر زمین است، چه قدر تلخ و دردناک که نمی‌توان در برابر او هم راحت بود، اگر ران پاهای مرا دید چه، اگر پستان‌هایم در میان کار کردن نمایان شد چه، اگر دست‌هایم به نمایش در آمد چه؟

نه مگر او برادر من است، نه مگر در دیرزمانی با هم آرام بازی می‌کردیم، نه مگر با هم آسوده و راحت بودیم، اما حال در این دنیای تصویر شده که زنان هرزه و مردان بل هوس‌اند اگر او به من دست درازی کرد چه، اگر شلوارم تنگ بود و او اندام پر شرم مرا دید چه کنم، اگر به اندامم چشم دوخت چه

خوب خاطرم هست آن زمانی که داشت به من نگاه می‌کرد، نگاه هرزه‌ی او به نوک پستان‌های من بود، او داشت مرا زیر نظر می‌گرفت، نکند در

خیالاتش به من تجاوز هم کرده باشد، چه تفاوتی میان او و آن مردان که از روی نوار بهداشتی به عورت خونی زنان تجاوز کرده‌اند

اینان همه از یک ریشه و از یک وجودند، آنان همه مرد و بل‌هوس‌اند

حال آنکه در آن نگاه دنباله‌دار او آنجا که من برخاستم و از او دور شدم باز هم به همان نقطه که در دیر زمانی نوک پستان‌های من بود چشم دوخته بود، آیا نگاه او به نقطه‌ای سو رفته بود؟

نه هرگز او می‌خواست با این کار خاطر من را از واقعیت دور کند، او می‌خواست با این کار باعث شود تا من حتی ثانیه‌ای به آن نیت شوم فکر نکنم و نتوانست مرا به این حماقت سوق دهد

باری باید به زن درشت هیکل و محبوب خاتون بگویم که آیا می‌توان زنان را در میان چادر بیشتر از آن دفن کرد تا هیچ از آنان نمایان نباشد حتی ذره‌ای از صورت آنان که مردان را به تحریک واداشته و آنان در خیال شاید بتوانند از آن صورت به عورت دست یابند و هر چه در خیال شوم دارند پیش برند،

اما وا مصیبتا که مردان از این هم بل‌هوس‌ترند و کار را بیشتر به پیش برده‌اند آنان زن ندیده را در خیال تصویر می‌کنند و با آن هر چه می‌خواهند خواهند کرد،

از امیر بیزارم، از نزدیک شدن به او، از آن نگاه‌های پر حرص بر جان و تنم، کاش می‌شد حتی یک‌بار هم با او رو در رو نشوم، کاش می‌شد حتی ثانیه‌ای نگاه او به من نیفتد، نمی‌دانم چرا هر بار به من نگاه می‌کند در خیالم به این باور دارم که به لبانم چشم دوخته است، او بل‌هوس و مرد است و هر کرده از او بر خواهد آمد

اما ای دختر دیوانه شده از این همه درد او همان برادری است که در ازای بریده شدن ذره‌ای از پوست ران تو ساعت‌ها گریه کرد، اشک ریخت و فریاد زد، او همان کودک دیرترها است، همان که هیچ از شهوت نمی‌دانست و به ناگاه، بازی میانتان کم شد، همان که نمی‌دانست و به ناگاه از جمع دختران دور شد، او تنها ماند و شمایان به درون چادرها رفتید و حال به فاصله‌ی اقیانوسی میانتان دوری است،

هیچ به نزدیکی هم ندارید و هیچ در برابرتان نیست و باید که از او هر بار دورتر و دورتر شوی هیچ از او باقی نگذاری و به خلوت و تنهایی خود منزل کنی

ای درد جانکاه ای برون آور افکار مانده در ذهن دردمندم، حال و هوای تحمل او را دیگر ندارم، آن دخترخاله‌ای که فرزند همان زن عاقله است، او که در دنیای آنان دیوانه و مریض شده و حال در این دیوانگی سرگردان است نمی‌داند چه کند، اما حال و هوای هم سخن شدن با او را هم ندارم، باز آمده تا برایم از روزگارش ناله سر دهد، از شوهری بگوید که او را به هیچ در دنیا انگاشته است

از مردی بگوید که دوست دارد او را به مانند خواهرش تصویر کند، به مانند آن دگر دخترخاله‌ام، آن خواهر که سیمای بهتری داشته، لباس‌های فراخ‌تری به تن کرده، بر لبانش از آن رنگ جادو کشیده و چشمانش را خمار به مردان می‌گشاید و حال این آن شوهری است که موهای بسته او را بر سیمای این زن فرتوت تصویر می‌کند

حال و هوای ناله‌هایت نیست، باز می‌خواهی فغان کنی، باز لابه سر دهی که آری اینان مرا فرتوت کردند، اینان از زنانگی به من هرزگی خواندند و من در

این مرداب غرق شدم، هیچ بر خود و آلایشم نگذاشتم و اینگونه در عنفوان جوانی به میان پیری منزل کرده‌ام،

حق آن مرد است، همان مرد بل‌هوس که تصویر زیبایی را در وجود خواهرم ببیند، او را ببیند که چه سیمای زنده و تازه‌ای دارد، آخر او که گوشش بدهکار لاطائلات اینان نبود، او که خود را به دوردست‌تری رساند و بیشتر رفت، او که در مقابل اینان ایستاد و برای خود دنیایی در برابر اینان تصویر کرد

هر چه اینان گفتند را برعکس عمل کرد، اگر گفتند باید عفت و حیا داشت، بی‌عفت و بی‌حیا شد، اگر گفتند باید در برابر مردان خود را پوشاند، او خویشتن را نمایان کرد، او به نظم اینان یاغی شد اما آن کرد که تنها برابر اینان باشد و اینگونه شد که حال اگر شوهر خواهرش به او نظر بیفکند با عشوه و ناز جوابش خواهد داد، خود را برایش عور خواهد کرد

اما ای دختر زن عاقله، آیا تمام دانسته‌ها و حکم‌هایت در باب آن خواهر در خانه مانده به مانند من و برادرم است، آیا آن خواهر هم باری لباس زیرش را عوض کرد، آیا به خود عطر زد و رنگ جادویی به لبانش مالید و این‌ها همه بدل به هرزگی‌های او شد

ای دختر زن عاقله به جان خودت هیچ توانم نیست تا به ناله‌هایت گوش فرا دهم، به جانت دیگر توان همدردی با تو را نخواهم داشت که خود در اعماقی به تنگ آمده‌ام، هر چه تو بر آن خواهر حکم خوانده‌ای من هم بر برادرم خوانده‌ام، نه بر او که بر تمام مردها، بر تمام زن‌ها، اینان به ما آموختند تا همگان را قضاوت کنیم و به آخرش همه‌ی زنان به هرزگی اسیر مانند و مردان بل‌هوس در پی زشتی و رذالت دست و پا زنند، من هم خود به اندازه‌ی تو و چه بسا بیشتر به این اعماق تاریک وامانده‌ام

پس از من توقع هم‌دردی نداشته باش و به حال خودم رهایم کن

اما ای دختر زن عاقله با آمدنت باز هم به دریای افکار مرا حصر کردی و به این تنگنا وانهادی

باز هم باید به دوردست‌ها واماند که همه‌ی زندگی حال من به همان دریای گذشته غرق شده است، باید کسی بر می‌خواست و آن گذشته‌ی غرق شده را نجات می‌داد، نجاتش را نمی‌خواهم اما ای یاران یکی مرا دریابد آن گذشته را برایم بجوید تا او را به خاک بسپارم، شاید جنازه‌ی در خاک مانده‌ی آن گذشته‌ی پر درد مرا رها کرد و گذاشت تا لحظه‌ای به جهان حال و اگر هم رخصت داد به آینده نظر بیفکنم

مادر عاقله‌ات بود، خودت هم بودی، پدر و مادر و برادرم هم بودند و پدرت هم در گوشه‌ای نشسته بود،

ای وای که این دختر کوچک هیچ از دنیا نمی‌دانست هیچ نمی‌دانست و هیچ کس به پیش نیامد تا ذره‌ای برای او از زندگی بخواند، هیچ کس نیامد و همه او را به تنهایی رها کردند،

درد به جانش لانه کرد، آرام جان کوچکش را در نوردید و به پیش رفت، زیر شکمش درد داشت، به خود آرام پیچید و در چشم بر هم زدنی تمام شرمگاه و عورتش پر خون شد

به جان نحیفش نگاه کرد،

بارالها، این چه دردی است، آیا من خواهم مرد؟

آیا این پایان زندگی من است؟

آیا این خون به زمین ریخته به معنای مرگ جان من است؟

بارالها می‌ترسم

چه دردمند و چه بیچاره به پیش آمدم به میانتان منزل کردم و با چشمان گریان فریاد زدم

من دارم می‌میرم، از بدنم خون می‌ریزد

چهره‌های همه در برابر دیدگانم است، حتی ثانیه‌ای آن نگاه‌ها رهایم نمی‌کند، نگاه‌های مادرت نگاه‌های محبوب خاتون

گویی باز هم زشتی از من سر زده است، این جان پر گناه دوباره مرتکب گناهی شده است و حال بذر این هرزگی به جانم نشسته است، باید بنشینند و به فردایی در دوردست‌ها هرزه‌ی بر آمده را ببینند

چگونه با نگاه‌های دنباله‌دارشان به جانم فهماندند که هرزه شده‌ام، چه بی ابرویی هستم و چگونه ابروی آنان را به باد داده‌ام،

چشمان دوخته بر زمین پدرم به من فهماند که این بی‌عفتی و خار کردن او است، او دوست داشت تا زمین دهان باز کند و او را به کام مرگ ببلعد تا اینگونه خار و خفیف نباشد،

او دارای دختری است که حال هرزگی و نجاستش را به مرض عموم نشان داده است،

تنها امیر بود که اشک در چشمانش جمع شد تنها او بود که خواست گریه کند که خواست مرا به آغوش کشد، تنها او بود که خون ریخته به زمین مرا دید و دلش آتش گرفت، اما چشم غره‌ای از محبوب خاتون کافی بود تا او به جایش بنشیند و آرام بگیرد

تو هم بودی و می‌دانم که خاطره‌ی خود را دوره می‌کردی با خود درد خود را می‌خواندی و پدرت با لبخند محوی به لبانش به وجود من ریشخند زد، به جان پدر دردمند بیچاره‌ام هم ریشخند زد، بعد از آن به ریش نداشته‌ی محبوب خاتون هم ریشخند زد و سر آخر به همسر خود گفت:

ببین جماعت هم خونت را چگونه خونشان به زمین می‌ریزد و ما را به بی‌عفتی می‌رسانند،

محبوب برخاست و به سویم آمد، آن دست سنگینش را بر جانم لمس کردم، چگونه از پشت مرا گرفت و به سوی اتاق برد، برد و من را به درون اتاقم نشاند و گفت:

از این ماه هر بار اینگونه خواهی شد، باید جلوی نجاست را بگیری و مگذاری تا تمام دنیایمان را نجس کند،

بعد از آن بود که از آن شی شیطانی به من داد تا در برابر عورتم بگذارم و راه خون را بگیرم، دخترکی تنها و بیچاره، در تنهایی خود به هرزه شدنش چشم دوخت، به خون ریخته از او بر زمین به پاک کردن و شستن تنش،

به نگاه‌های دنباله‌دار همگان نظر افکند و دانست که چگونه هرزه شده است، وا مصیبتا چه دردمندانه شی شیطانی را در برابر عورت خونینم گذاشتم و به امر محبوب باید چندی دگر در برابر دیدگان همگان ظاهر می‌شدم، آمدم، آرام به گوشه‌ای نشستم و دوباره همه‌ی نگاه‌ها را به جانم خریدم،

درد بر جانم لانه کرد همه‌ی وجودم را در نوردید درست مثل امروز اما این درد، تنها درد عورت خونین نبود، تنها درد سر و درد دلم نبود که می‌سوختم، از نجس خوانده شدن از وارد دنیای هرزگان شدن، از پوشانده شدن، از به پستو رفتن، از این نگاه‌های معنی‌دار، از پدری که کمرش شکسته شده بود و داشت به لبخندهای باجناغش با شرمساری پاسخ می‌گفت، از مادری که از داشتنم به خود لعن و نفرین می‌فرستاد،

اگر به فردایی پستان‌هایم بزرگ می‌شد، باید از خود باز هم بیزاری می‌جستم، این جسم ننگین و شرمناک در آمده تا مرا رسوای خاص و عام کند، اگر

پستان‌هایم هر روز رشد می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد به من می‌فهماند که تو تا چندی دیگر اگر خود را محفوظ نداری هرزه خواهی شد،

باز هم محبوب خاتونی بود که پارچه‌ای بریده شده برای محفوظ داشتن پستان‌ها را به رویم انداخت، چیزی نگفت اما می‌دانستم که می‌گوید:

ای مایه‌ی ننگ، ای هرزه تن، جسم ننگین و شرمگاهت را بپوشان تا مردان بل‌هوس به تو تحریک نشوند، به نزدیک آن امیر هم نرو که او به زشتی تو کشیده شود

هر بار به هر جا که منزل کردم به تنهایی و در خلوت برایم خواندند که تو هرزه‌ای بیش نیستی و باز هم به منظر بیشمارانی در خواهی آمد که به تو چشم بدوزند و نجاست بر زمین ریخته‌ات را به تمسخر و بیچارگی و شرم و اندوه نظاره کنند، تو زنی و هرزه‌ای پس خود را بپوشان تا بیگانگان از هستی تو مطلع نشوند که هرزگان جایی به دنیا ندارند

ای کاش کسی آرام به گوشم از دوردست‌تری می‌خواند و برایم می‌گفت که روزی اینگونه خواهم شد، شاید با دانستنش اینگونه خار و خفیف نمی‌شدم و اینگونه در حالی که به چشمان دردمند تو چشم دوخته‌ام بی‌عصمت و عفت نبودم و در این درد غوطه نمی‌خوردم

باز هم صدای پای محبوب را می‌شنوم، باز می‌آید اینبار چه می‌خواهد شاید باز شی شیطانی برایم آورده است، شاید اینبار آمده تا پارچه‌ای به دستم دهد تا شرمگاه دیگری از بدنم را بپوشانم و شاید هر بار چیز تازه‌ای بگوید هر چه بگوید به بطنش یک چیز نهفته است

تو هرزه‌ای و باید این هرزگی از وجود و جانت را بپوشانی و از دیگران دریغ کنی، اما جهان وجودم فریادی می‌خواهد به بلندای تمام دردها و انجاس و هرزه خوانده شدنم، در برابر همه‌ی این رنج‌ها فریاد می‌خواهم، شاید برخاستم در روزی به پشت بام رفتم و عور در برابر دیدگان همه‌ی جانداران فریاد زدم:

این تن عور من است، نه شرم است نه مایه‌ی هرزگی، این تنها جان من است، بخشی از وجود من است، ببینید و فراتر از آن هم در من دریابید که همه‌ی دنیای من و شما در همین آلت و عورت نهفته نیست، بیایید تا بار دیگر فراتر از تمام این حصارها با هم بنگریم و جهان را ببینیم و دوباره و از نو سرآغازش کنیم، شاید باری در دوردست‌ها با تن عور و وجود دردمندم، در حالی که نجس بودم و خون از عورتم بر زمینم می‌ریخت به آسمان رفتم و با کسی در

دوردست‌ها هم به نظاره نشستم تا شاید او چیزی از حرف‌هایم فهمید و اینان را دگرگون کرد

جهان بدان که تمام جانم فریاد است، فریاد می‌خواهم، فریادی به بلندای تمام دردهایم، پس بنشین و نظاره کن که روزی به آسمان خواهم رفت و فریادم را به گوش همه‌ی جهانیان خواهم رساند و این خرقه‌ی ننگین را از تن برخواهم کند.

می‌دانم که او با کسی صحبت می‌کند، می‌دانم که او با کسی ارتباط برقرار کرده است، همه چیز را می‌دانم، با خود خیال کرده است که من را هم می‌تواند همانند آن برادر و پدرش به سخره بگیرد، خیال می‌کند می‌تواند که مرا با این حربه‌ها از واقعیت دور کند

ای امان از داشتن چنین همسر سیب‌زمینی صفتی که هیچ در زندگی جز همان بیدار شدن و به سر کار رفتن نمی‌داند، تمام فکر و ذکرش همان به سر کار رفتن و باز برگشتن به قلب این خانه است، حتی یک‌بار هم نشده که به ذهن فکر کند، سرنوشت این دختر دیوانه را دوره کند، بداند او با چه کسی ارتباط دارد، یک‌بار برای تعقیب او به بیرون از خانه نرفته است، آخر تا به کی

می‌توان تمام مسئولیت‌های این زندگی را به دوش من سپرد تا به کی می‌توان تنها از من انتظار داشت که همه‌ی زندگی را مدیریت کنم

ای کاش به جای او همسر دیگری داشتم، مردی تنومند و با جذبه، با چشمانی سیاه رنگ، اندامی قوی و عضلانی تا مثل کوه به او تکیه می‌کردم تا در هر گیر و گرفتاری می‌توانستم از او مدد بخواهم تا می‌توانستم تمام وزن زندگی را به دوش او بگذارم، اما این سیب‌زمینی که چنین بخاری از خود ندارد، حتی یک‌بار هم ندیده‌ام که بخواهد بداند چه به روز فرزندش می‌گذرد تا برای دانستن رابطه‌های دخترش سر سوزنی ارزش قائل شود

ای امان از نداشتن کوه بزرگی در کنار خویش، ای امان از داشتن سنگ صبوری در کنار خود، همه‌ی مسئولیت این زندگی به نزد من خلاصه شده است، باید خودم از کار این دختر هرزه سر در بیاورم، باید خودم بفهمم که او با کدام پسر در ارتباط است،

این دختر از همان ابتدا هم بی‌حیا و بی‌عفت بود، از همان ابتدا هم جوهره‌ای از هرزگی را از خود داشت، چگونه در میان دیگران در آن مهمانی به پسران فامیل چشم می‌دوخت، در تمام مدت او را به نظاره نشسته بودم و حرکاتش را دنبال می‌کردم، می‌دانستم که این دخترِ هرزه در پی آتش سوزاندن است،

چند بار به این سعید سیب‌زمینی گفتم دخترت هرز می‌پرد، باید که جلوی او را گرفت، باید در برابر او ایستاد، باید به دهانش بکوبی تا اینگونه هرزگی از خود نشان ندهد، اشکالی نیست هر قدر که این مرد سیب‌زمینی و بی‌رگ است به جایش امیر را درست می‌پرورانم تا در برابر هر هرزگی بایستد، فردا او هم باید ازدواج کند، دوست ندارم دختر هرزه‌ای نصیبش شود تا با بی بند و باری ما را به کام بی‌آبرویی برساند،

همان شب و در انتهای همان مهمانی بود که سعید هم هرزگی‌های این دختر لکاته را باور کرد، آنجا که رو به من و پدرش گفت:

اسم آن پسرک مهمان خاله این‌ها حکمت بود یا حشمت؟

با پشت دست چنان به دهانش کوفتم که دیگر از این غلط‌ها نکند، آخر دخترک لکاته به تو چه مربوط است که اسم فلان پسر غریبه چیست، آنجا بود که سعید هم فهمید چه دختر هرزه‌ای بار آورده است، آخر مگر امکان دارد، یک دختر به فکر نام پسران غریبه باشد

حالا هم می‌دانم که در پستوی آن اتاق که خود را مدفون کرده‌ای یا به فکر پسران غریبه‌ای و یا با یکی از آن پسران بل‌هوس در حال ارتباط هستی، ای ننگ به شمایان که جز هرزگی هیچ بر سر نمی‌پرورانید

ای کاش مردی در کنارم بود با ابهت و قویدل تا مرا برای رویارویی با این هرزگان یاری می‌کرد تا مرا در این راه خطیر کمک می‌کرد تا فرزندی لایق بپروارنم و محکوم به مجازات در این دنیا و آن دنیا نباشم،

انور خاتون راست می‌گفت، هر بار که به جلسه‌های او در مسجد می‌روم می‌دانم که حقیقت تازه‌ای را برایم می‌گشاید، با آن هیکل درشت و مردانه‌اش با آن دل دریایی و بزرگش با آن همه دانش و معرفت از خدا و راه خداوندی می‌داند که چه طریقتی را باید به پیش گرفت

همان او بود که در گوشم نجوا کرد و به من فهماند اگر کسی از خانواده‌ات به چنگال هرزگی بیفتد برکت از زندگی‌تان رخت می‌بندد و به هلاکت می‌افتید، ای کاش حال می‌توانستم به محضرش بروم و از او طلب مدد کنم، بگویم ای خاتون دانا، ای زن عاقله به من بگو اگر به من آلت نشان دادند به واسطه‌ی تربیت دختر هرزه‌ای است که آتش به ریشه‌مان زده است، اگر در این مرداب وامانده‌ایم و به این هلاکت رسیده‌ایم به واسطه‌ی داشتن چنین دختری است

می‌دانم که به رویم چشم می‌دوخت و آرام و طمأنینه با آن کلام نورانی و حکیمانه‌اش می‌گفت:

آری این مجازات شما بر زمین است باید که هرزگی را از خود و خانواده‌ات دور کنی که خداوند بدترین عقوبت‌کنندگان است

اما انور خاتون توان گفتن دردم را با کسی ندارم، هیچ‌کس در کنارم نیست تا از این راز دل با او سخن بگویم، برایش از دردی که به جانم افتاده است سخن برانم و از او مدد بجویم، نه خواهرم توان هم‌کلامی با من را دارد نه شما که عاقله زنی کامل و با وقار هستید،

من محکوم به سوختن در این درد و به تنهایی شده‌ام

باید خویشتن بسوزم و برای رهایی خود از آن راهی بجویم، باید راهی پیدا کنم تا همه را از چنگال این بدبختی و هرزگی برهانم، خداوند مجازات به هرزگان خواهد داد، این کلام هماره به گوشم تکرار می‌شود و همراه من است، این جمله‌ای است که هر از چند گاهی آن را بالای منبر تکرار کردید و شنیدم و می‌دانم حال در این وانفسا به مجازات کرده‌های دخترم اینگونه مجازات شده‌ام

اما من که او را برای آشنایی با تعالیم شما همواره به همراه خود آورده‌ام، همواره با خود او را به این جلسات آوردم تا به حرف‌هایتان گوش دهد، شما او را موعظه کنید و او را به راه راست هدایت کنید، آن‌گونه امر کنید که

خداوند عزوجل امر کرده است تا او به گوش و چشم بگیرد و آن کند که دستور و شادمانی خداوند را بیافریند، اما خود شما هم دیده و بارها به من گفته‌اید که او دختری یاغی و سرکشی است

بارها به گوشم خواندید که او فرمان‌بر قابلی نیست، آنچه به او امر می‌کنند را به دل و چشم نمی‌گیرد و در پی راه‌های دیگری است تا از زیر بار آن در برود و همین شما بودید که به من گفتید باید اینگونه یاغیان را به سر عقل آورد باید آن‌ها را مهار کرد که مایه‌ی بدنامی و بی آبرویی همگان خواهند شد

آری خداوند هم اینگونه کیفر می‌دهد و دستان من باز است تا او را به جای خود بنشانم و او را مهار کنم تا در این زشتی‌ها غوطه نخورد و خود را به دامان این فساد نیندازد، گاه باید در برابر این دریای خروشان سدی بنا کرد و در برابرش ایستادگی کرد حال آنکه دریا آن سد را بشکند و به پیش رود، وظیفه‌ی من ساختن همان سد در برابر او است

می‌دانم که حال در آن مدفن نشسته و به ریش نداشته‌ی من می‌خندد، در این روزگاران هر چه خواسته به پیش برده، به هر کس و ناکسی به چشم هرزگی چشم دوخته اصلاً وجود این دختر مایه‌ی فتنه و بدنامی است، فکر می‌کند به خاطرم نیست، از یاد برده‌ام که چگونه با وجودش همگان را به هرزگی

کشانده است، آن برادرزاده‌ی پخمه‌ی سعید سیب‌زمینی که بخاری نداشت، در آن دوران که برای تغییر شمایل خانه به نزدمان آمد، آن دوران که آمد به خیر سر پدرش برایمان کاری پیش برد، خیال می‌کند به یاد ندارم که این دختر هرزه هر بار به بهانه‌ای به حال آمد تا با او هم کلام شود، آن هم با مردی که زنی از پیش برای خود اختیار کرده است،

او بدنام است، بدکاره است، با زنان بیشمار سر و سر دارد، خب این‌ها که بیشتر به آدمی می‌فهماند نباید با او در ارتباط بود، نباید با او هم کلام شد، نباید به پیش او رفت، اما این دخترک لکاته که من می‌دانم چه در سر و دل پرورانده است، هر بار به نزدش رفت، هر بار برایش لوندی کرد، فکر می‌کند که نمی‌دانم این دختر تمام وجودش فتنه است، تمام وجودش آتش و شهوت است

از یاد نبرده‌ام آن روزها که دوازده ساله بود هم اینگونه می‌کرد، هر مرد و پسری از اقوام به خانه می‌آمدند، می‌خواست تا به نزد آنان برود، با آنان ارتباط برقرار کند، مثلاً ناهار را در کنار آن‌ها و در جمع بخورد،

آخر دخترک هرزه این‌ها همه از لکاتگی زنانه است، اینگونه رفتار کردن ما را به چنین آتشی رسانده است، باید به خلوت و در تنهایی بنشینی و غذا

بخوری باید که با هیچ‌کدام از این بل‌هوسان رویاروی نشوی، اما این نطفه‌ی هرزگی در وجودش گسترده شده بود، هر بار هر کدام از پسران فامیل آمدند به هر بهانه خواست تا روسری‌اش را کنار بزند، با آنان دست بدهد، این‌ها همه فتنه و هرزگی‌های درون او است

این دختر هرزه و بدکاره است، آن پسر عمو که بدنام و در بل‌هوسی شهره‌ی خاص و عام بود را نیز از راه به در کرد، هر بار با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت، نزدیکش شد و برایش چای تعارف کرد، من که می‌دانم من که همه‌ی رفتارهای تو را از آن دور دیده‌ام، من که هم جنس تو هستم، من که می‌دانم از چه روی اینگونه می‌کنی، صدایت را تغییر می‌دهی، به خود عطر و اودکلن می‌زنی، از آن رنگ‌های جادویی به لبانت می‌کشی و در برابرش خم می‌شوی تا چای را بر روی میز بگذاری، حتی از آن دور به لبانت چشم دوختم و دیدم که در بین گذاشتن با او هم کلام شدی

آری تو شهوت‌ران و لکاته‌ای تو باعث شدی تا او به تو ابراز علاقه کند، تو باعث شدی تا او به تو پیام‌های عاشقانه بفرستد، من می‌دانم همین رفتارهای تو باعث شده است که او اینگونه به تو ابراز علاقه کند و آبروی من را ببری

آن دفعه تنها باری بود که توانستم از آن سعید بی بخار مردی در خور و شایسته بسازم تا پاسخ تو را بدهد، نمی‌فهمید این آبروی او است، این آبروی همه‌ی ما است، باید این دختر هرزه را زیر مشت و لگد گرفت باید به او فهماند که پاسخ به این هرزه صفتی‌ها به سختی داده خواهد شد، آن روز تنها روزی بود که از سعید راضی بودم و آن کرد که به دوشش نهاده بودم، اما دریغا که هیچ‌گاه حاضر به قبول مسئولیت نیست، هیچ‌گاه حاضر نیست تا خودش به دنبال یافتن این سرنخ‌ها باشد و وظیفه‌ی آن همواره به دوش من است

می‌دانم که حال دخترک نمک به حرام باز هم در ذهن به دنیای غریبی دفن شده‌ای باز هم در افکارت با کسی در حال سخن گفتن هستی، من تمام کارهای تو را از کوچک تا بزرگ زیر نظر گرفته‌ام، همه‌ی رفتارهایت را می‌دانم و می‌دانم چه به سر می‌پرورانی

نمی‌دانم در آن دانشگاه چه به شما یاد می‌دهند که شما را اینگونه هار و دیوانه کرده‌اند، نمی‌دانم در آنجا که متحد می‌شوید و در آنجا که در کنار هم می‌نشینید چه به روزتان می‌آید که اینگونه به هاری روی می‌آورید، وگرنه

که باید شمایان را تا سر از تخم برون آوردید به خانه‌ی شوهر می‌فرستادیم تا اینگونه هار و دیوانه نشوید،

چند بار آن خواهر به گوشم خواند، به من گوشزد کرد که نباید بگذارم تو به دانشگاه بروی، باید پیش از آن تو را به خانه‌ی بخت بفرستم، چند بار او همه‌ی این دردسرها را برایم تشریح کرد که در فضایی که دختران و پسران به کنار هم می‌نشینند، آنجا که آتش و پنبه را به کنار هم گذاشته‌اید چه روزگاری در پیش روی ما است

باز هم تکرار صحبت‌های سعید بود که باعث شد تا این دختر لکاته را به دانشگاه بفرستیم، باز او بود که با ناله‌های این دختر رام و آرام شد، باز او بود که به حرف‌هایش گوش داد تا در برابر این خواسته‌ی شوم آرام جواب مثبت دهد

ای ننگ به تو سعید سیب‌زمینی که هر چه می‌کشم از وجود تو است، تو حتی ذره‌ای به من در پرورش او کمک نکردی و تنها توانستی در این روند و نظم پیش آمده اختلال به وجود آوری،

اگر آن روز تو دل به حرف‌های او نسپرده بودی و می‌گذاشتی تا او را از رفتن منع کنم امروز در این دیوانگی سرگردان نبودیم که خانم هر ساعتی دوست

داشت برود و هر ساعتی که خواست برگردد، اصلاً مشخص نیست چه می‌کند، مشخص نیست چه ساعتی به سر کلاس می‌رود و چه ساعتی ما را رنگ می‌کند و به قرارهایش می‌رسد، همه‌ی این ناکامی‌ها از شر این دل رحمی و دیوانگی‌های تو است

باید جلوی او را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم تا اینگونه هر کار که می‌خواهد را به پیش برد، حال من مانده‌ام و دریایی از افکار که نمی‌دانم او چه می‌کند چه کارهایی در سر می‌پروراند، با چه دختران و پسرانی در ارتباط است

وا مصیبتا حتماً که او با پسران هم در ارتباط است، اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چرا این کلاس‌ها را با هم و در کنار هم تشکیل می‌دهند، ای کاش سکان هدایت این مملکت و سیستم آموزشی‌اش را به انور خاتون می‌دادند، او می‌دانست که چگونه این مردم را هدایت کند، او حتماً دختران و پسران را در هر مقطعی از هم دور می‌کرد و نمی‌گذاشت تا در کنار هم و با هم به سر کلاس‌ها بروند تا فتنه و بدبختی به بار بیاورند،

اما دریغ و صد افسوس که کار در اختیار کاردانان نیست و آنان نمی‌دانند باید اینان را از هم دور کنند تا اینگونه بدبختی به بار نیاید

فکر می‌کند حواسم به او نیست، فکر می‌کند نمی‌دانم که چه می‌کند، خیال می‌کند مرا هم می‌تواند مانند آن پدر سیب‌زمینی‌اش گول بزند، با گل به پیشواز من آمده است، کار درست و عاقلانه این بود که با دست چنان بر دهانش می‌کوفتم که تمام دندان‌هایش به دهانش می‌ریخت، باید آن‌چنان به صورتش می‌کوفتم تا به سر جایش بنشیند و هر گاه دهانش را دید یاد آن روز و آن خاطره بیفتد و بداند که تاوان این هرزگی‌ها چیست

گل را معلوم نیست کدام مردک بل‌هوسی به او داده است و حال می‌خواهد با آمدنش به خانه به من دهد و مرا اینگونه هالو فرض کند، آری من نمی‌دانم تو چه می‌کنی، من نمی‌دانم که تو چگونه با لوندی مردان را به سوی خودت جذب می‌کنی

اگر در پی جذب مردان نیستی پس چرا به لبانت رنگ جادو می‌زنی چرا آن قدر لوازم آرایش در اتاقت انبار کرده‌ای، هر بار این سیب‌زمینی بی بخار را به بهانه‌ای سر کیسه می‌کنی و هر چه پول از او گرفته‌ای را برای خرید آن لوازم شیطانی هزینه کرده‌ای، فکر می‌کنی نمی‌دانم برای چه تا این حد به آن لوازم آرایش علاقه‌مندی

فکر می‌کنی نمی‌دانم با آن‌ها صورتت را آرایش می‌کنی تا دل مردان را به سوی خود جذب کنی، گل از آن‌ها بگیری و سرآخر تمام این ماجراها بیایی و آن گل را به من هدیه کنی تا فضای امنی برای خود بسازی

من آن پدر سیب‌زمینی تو نیستم که این ادا و اطفارها را باور کنم،

من محبوب خاتونم

من آن زنی هستم که اگر یک‌بار اتومبیلی برای چند ساعت در کوچه به انتظار تو نشسته بود، همه چیز را فهمیدم، او ساعت‌ها در انتظار تو بود و من تو را دیدم که از پنجره به او در اتومبیلش چشم دوخته‌ای، من همه‌ی این‌ها را دیدم و مچ کثیف تو را در آن هرزگی گرفتم تا فهمیدی که دانستم به آن پسرک الوات اشاره کردی تا از کوچه بیرون برود و زودتر از آنجا دور شود، اما دیوانه نفهمیدی که من و تو در همان خانه و به کنار هم هستیم، همه چیز تو در اختیار من است، شاید بتوانی او را برای چند لحظه‌ای دور کنی و به خیال خامت باعث شوی من او را به چنگ نیاورم، اما بدان که من جنازه‌ی تو را در همان اتاق یافته‌ام

من رفتم و آن پسرک بل‌هوس از کوچه خارج شد اما تو و من در همان خانه با هم ماندیم، ای کاش در همان روز تو را می‌کشتم، ای کاش توان آن داشتم که این لکه‌ی ننگ را از پیشانی خود پاک کنم،

چه کسی تا کنون پذیرفته است کرده‌ی ناپسند خود را،

نه مگر آنکه تمام دزدان و قاتلان در زندان‌ها خود را بی‌گناه خطاب می‌کنند

از چه روی باید این دختر لکاته قبول می‌کرد که با آن پسرک بل‌هوس ارتباط دارد، از چه رو باید قبول می‌کرد که او به خاطر همین هرزه به کوچه ایستاده است، دیوار حاشا بلند است و تو می‌خواهی مرا با این مظلوم‌نمایی‌ها گول بزنی تو می‌خواهی با اشک و به خاک و خون نشستن‌ها مرا مجاب کنی که تو با او سر و سری نداشته‌ای اما آن روز و آن ضربه‌های امیر دلم را خنک کرد،

دانستم که پسری امروز در کنار من است که می‌تواند نقش آن کوه را برایم بازی کند، با همان عضلات قدرتمند و تنومند که آرزویش را داشتم، او تقاص تمام کرده‌هایت را از تو پس گرفت، آنجا که به گوشش خواندم و از بی‌ناموسی تو گفتم تمام جانش خشم شد، آتش را در نگاهش دیدم و دانستم که خونش به جوش آمده است

دانستم که تقاص این زشتی را از تو خواهد ستاند، حق تو را به دست خواهد نشاند و دانستم که مجازات حقینی خواهی شد، ضربه‌های من که به جان تو کارگر نیست، من که نمی‌توانم تقاص این بدطینتی را از تو بگیرم اما این برادر حق دارد تا در برابر بی‌ناموسی خواهرش بایستد، آخر این آبرو آبروی ریخته‌ی او هم هست از او هم آبرو را ربوده‌ای به او هم خیانت کرده‌ای

او هم حق داشت تا بداند و حقش را از تو بستاند، او هم باید حقش را از تو می‌گرفت و دامن لکه دار شده‌اش را پاک و مطهر می‌کرد، حال که این تطهیر با خون ریخته‌ی تو انجام شود، اما باید که آن می‌کرد و باید تو را به تقاص کرده‌ات مجازات می‌کرد

حال نمی‌دانم باز در پی سوزاندن چه آتشی هستی، باز نمی‌دانم می‌خواهی چه فتنه‌ای به پا کنی، باز کدام مرد را به اغفال در می‌آوری و به دنبال خود می‌کشانی، آخر دختر تو به چه کسی کشیده شده‌ای که اینگونه بی‌عفتی و هرزگی می‌کنی

باید گذشته من و خواهرم را می‌دیدی حتی نمی‌گذاشتیم، مردی از چند فرسخی‌مان رد شود، ما کی تا کنون به صورت‌هایمان سرخاب و سفیدآب مالیده‌ایم، کی خود را به شهوت غرق کرده و خود را در این هرزگی

رسانده‌ایم، با خود خیال می‌کنی نمی‌توانستیم، مردان بیشماری را به سوی خود بکشانیم، با خود خیال می‌کنی که هیچ در چنته‌ی ما نبود

اندام بلورین خاله‌ات را دیده‌ای، پستان‌های استوارش، بدن مرمرین و سپید رنگش، برای او یا برای منی که همه‌ی مردانه شهر در آرزوی وصالم بودند چه کاری بود که فتنه کنیم و خود را به دامان هرزگی بیندازیم، برایمان چه کار داشت که کارهای تو را تکرار کنیم، اما ما عمری در پاکی و طهارت ماندیم، همه‌ی جانمان را حفظ کردیم و به آخرش با اکراه آن را در اختیار همسرانمان قرار دادیم، اما وامصیبتا که شمایان آمده‌اید تا هرزگی کنید

این دختران امروزها همه دیوانه شده‌اند، همه در این منجلاب وامانده‌اند، نمی‌دانم چرا تا این حد بی پروا و دیوانه شده‌اند، چرا تا این مقدار به چنگال هرزگی وامانده‌اند، دیگر هیچ برایشان ارزش نیست،

با مردان همسر دار رابطه برقرار می‌کنند، خود همسر دارند و با دیگران زنا کرده‌اند، دختران از همان شروع با هزاری به لکاتگی می‌نشینند و همه و همه در این هرزگی غرق شده‌اند، چه به روز این زنان آمده است و چگونه اینان تا این حد خود را به هرزگی واداده‌اند

برای من چه کار بود تا مردی را برای خود اختیار کنم، با اندامی تنومند و قدی رشید، با چشمانی مشکی و ابروانی به هم پیوسته، برای من چه کار دشواری بود که هر بار به آن سیب‌زمینی خیانت کنم، به او که همه‌ی عمر با کراهت به آغوشش رفتم، برایم چه کار دشواری بود تا با مردی هم آغوش شوم که در شأن و به اندازه‌ی من باشد

برایم هیچ سختی نبود اما من برای هرزگی به بار نیامده‌ام، من نیامده‌ام تا فتنه کنم تا جهان را به آتش بکشم، من در برابر خداوندگار جهانیان مسئولم و خویشتن را بنده‌ی کوچک او می‌دانم اما ای دریغ و افسوس که شمایان از یاد برده‌اید کیستید، برای چه به دنیا آمده‌اید و همه‌ی جهانتان همین هرزگی‌ها شده است.

نمی‌دانم در اتاق که مدفن تو شده است چه می‌کنی اما می‌دانم که باز هم در پی فتنه‌ای بر آمده‌ای می‌دانم که باز هم در پی ارتباط برقرار کردن با جنس مخالف شده‌ای، می‌دانم که می‌خواهی آبرو و شرافت ما را به باد دهی، اما این خیال خام را از ذهنت دور کن که همه‌ی حواس من به تو است نمی‌گذارم تا لحظه‌ای دست از پا خطا کنی و همه‌ی حواسم را به تو داده‌ام، اگر کوچک‌ترین خبطی از تو سر بزند روزگارت را به آتش خواهم کشاند من در

برابر همگان مسئولم و نمی‌گذارم تا باز به فتنه‌های تو دنیایم به آتش کشیده شود و دوباره به کرده‌ی تو من مجازات شوم، من در برابر این زشت‌صفتی‌های تو ایستاده‌ام نمی‌گذارم تا کار اشتباهی به پیش بری

ای کاش زودتر برای امیر دختری دست و پا می‌کردم تا با او باشد و عمر را با او سپری کند، می‌دانم که بیشماران دخترانی به کمین نشسته‌اند تا او را هم به این فتنه و دیوانگی بنشانند اما او باید که با دختری در آمیزد که من برای او انتخاب کرده‌ام، دختری پاک‌دامن و درستکار، دختری که آفتاب و مهتاب ندیده باشد، دختری که به پاکی پوست گل‌های بهاری باشد، باید او را برای یگانه پسرم بچینم و در اختیارش بگذارم و در کنارش باشم تا کسی نتواند او را در مرداب دیوانگی هرزگان غرق کند،

وای که گام گذاشتن در خیابان‌های این شهر هم کشنده و دیوانه کننده است، نمی‌توان با خیالی آسوده در این خیابان‌ها گام گذاشت و با آرامش راه رفت، در این برزخ وامانده‌ام که تمام روزها را در همان اتاق و با ناله‌های مداوم محبوب خاتون سپری کنم و یا برای چند صباحی آن حصار را بشکنم و بیرون آیم،

بیرون آمدن از آن زندان هم مصیبت‌های بسیار دارد، بیرون بودن از آن خانه‌ی ارواح و مردگان آرزوی همیشگی‌ام بود، از آن کودکی و آن دوران مدرسه همیشه می‌خواستم که مدارس باز باشند تا خود را به دستان کلاس‌ها بسپارم، بیشتر کودکان هم سن و سال در پی تعطیلی مدارس بودند اما من از این تعطیل

شدن‌ها متنفر بودم، دوست داشتم تمام سال تمام روزها و تمام ساعت‌ها به مدرسه بروم، دوست داشتم همیشه در همان مدرسه اوقات را سپری کنم و هیچ‌گاه به آن خانه‌ی ارواح و به کنار محبوب خاتون نرسم، اما دریغا که آن زمان‌ها هم می‌گذشت و تعطیلات فرا می‌رسید، باز باید در آن دیوارها محبوس می‌ماندم، باز باید همه‌ی روز را با صدای محبوبی خاتون و انوار و انصارش سپری می‌کردم، باز باید هر روز بر روی دفترهایم خط می‌گذاشتم و روزها را می‌شمردم تا زمان تمام شدن تعطیلات فرا برسد و دوباره بتوانم به همان مدرسه باز گردم،

باز بتوانم برای چند صباحی هم که شده از این خانه‌ی ارواح دوری بگزینم، اما مدرسه هم راه رهایی نبود، بودند دوباره از آن زنان عاقله‌ای که بنشینند و در ساعات مشخص مدرسه برایم از همه‌ی زشتی‌های این دنیا بگویند، باز بودند تا برایمان از عفت و عصمت زنانه سخن بگویند و باز برایمان آسمان و ریسمان ببافند که جهان چیست و برای کیست،

باز باید سر به پایین می‌انداختم و همه‌ی گفته‌های آنان را بی کم و کاست آویزه‌ی گوشم می‌کردم، باز برایم از همه‌ی ندانسته‌هایم می‌گفتند، چه قدر از آن زنان درشت هیکل و عاقله بسیار بود مرا به یاد خاله و محبوب و آن زن

قوی هیکل مسجد می‌انداختند، اینان همه از یک روح و در اجسام متفاوت‌اند، همه‌ی سخنان یکتا و برابر است، همه به یک چیز امر می‌کنند و همه از آدمی یک چیز را طلب کرده‌اند، باز باید به حرف‌هایشان در کلاس‌های درس، در ساعات بیکاری، در زنگ‌های تفریح و پرورشی و ورزش در میان نمازخانه، در دفتر مدرسه در اتاق معاون و مدیر گوش کرد و همه را به جان دل گرفت،

دوباره داستان، داستان همان هرزگی‌ها است، داستان همان نقل تکرار پیشترها است، دوباره برایمان می‌سازند و از زینت حجاب می‌گویند، از مردان بل‌هوس قصه می‌بافند، از زنان هرزه شده در شرف هرزگی و از شیطان در کمین و در برابرمان،

آن‌ها سال‌های سال خوانده و دانسته تا برایمان باز نشر دهند و از ما عده‌ای مجاب بسازند که گوش به‌فرمان هماره نشیده و چشم به زبان می‌رانیم، اما با همه‌ی این یک رنگی‌ها با همه‌ی شباهت‌ها و با همه‌ی تکثرها که از خانه دردناک‌تر می‌شد باز هم تحمل همه‌ی اجبارهای به مدرسه بهتر از آن خانه و آن محبوب خاتون بود،

گویی او در تمام این تعاریف و باورها ذوب شده بود، او به بخشی از این باورها بدل شده بود و نمی‌شد او را از این مفاهیم حل شده به جانش برای لحظه‌ای هم دور کرد، آری او بخشی از همین باورها بود و نمی‌توانستم او را بیشتر از آن تحمل کنم، ذره‌ای دوری می‌خواستم، ذره‌ای دوست داشتم تا از آن فضای خفقان دور شوم، می‌خواستم نفس بکشم، حتی شده در دل این هزاران چون محبوب خاتون، می‌رفتم و در دل اینان با همه‌ی خفقان و تکرارها و اوامرشان نفس می‌کشیدم، آخر ترس محبوب خاتون همراهم نبود، او نبود تا به فرمانش همه‌ی دنیایم را از دست دهم، او نبود که با ندایش با صدایش با کوچک‌ترین اخم و نگاهش به وجودم به خاکستر بنشینم و دست و پایم را گم کنم، نتوانم نفس بکشم، حداقل در هوای آن مدرسه وحشت از محبوب خاتون به همراهم نبود و همه‌ی دردهای دیگر را به جان می‌خریدم تا برای چند صباحی هم که شده از زیر سیطره‌ی او رهایی یابم.

ای ننگ بر این بزرگ شدن، ای کاش هیچ‌گاه بزرگ نمی‌شدم و در همان کودکی زندگی می‌گذراندم، ای کاش هیچ‌وقت دوران عبور نمی‌کرد و دوباره کودک می‌شدم، نه آنکه بسیار در کودکی از زندگی لذت برده باشم، نه هرگز، دردهای آن روزها هم گریبانم را لحظه‌ای رها نکرده است، اما در آن روزگار تا این حد به چشم هرزگی نگاهم نکردند، شاید تا این حد مرا

جنسی و به آلتم ننگریستند، شاید هم دیدند و من متوجه نگاه جنسی‌شان نشدم،

اما دریغ و افسوس و مصیبت از آن روز، از آن روز شوم و خونین شدن آلتم، از آن روز که پستان‌هایم رشد کرد، از آن روز که بزرگ و بالغ شدم،

ای وای بر آن روز که نشانه‌های بلوغ بر جهانم پیدا شد

یعنی به این پسران در خیابان هم از من گفته بودند، یعنی آنان هم از من و دنیای من می‌دانستند، وای که چه قدر دیدنشان برایم سخت و جان فرسا بود، آخر ما همان دوستان دوران کودکی بودیم، ما همانان بودیم که با هم و در کنار هم بازی می‌کردیم، با هم روزگار می‌گذراندیم و کسی به دیگری چنین نگاه شهوت‌آلودی نداشت، اما گذر زمان و این رشد کردن‌ها چه به روزمان آورد، چه از ما ساخت و چه به دنیایمان نشاند

اول باری که این نگاه‌ها را به دنبالم شناختم کی بود؟

حتی بار نخستش به خاطرم نیست، اما خوب می‌دانم از همان روزگاری آغاز شد که آلتم پر خون شد و پستان‌هایم رشد کرد، خوب می‌دانم از همان

روزگارانی بود که بر سیما چادر انداختند و مرا از دیگران محفوظ داشتند، این صدایی بود که به همه ندا می‌داد:

او بزرگ و بالغ شده است، ای درندگان بیایید و او را بدرید، بدانید که به زیر این چادر و این پوشیدگی بسیار از لذات که شما بل‌هوسان می‌جویید را انبار کرده است

ای وای که ندانستید چه به روزگارمان آوردید، چه دنیایی شد این جهان آلت پرستی ما که همه را جنسی و به حصر همین حصارها دیدیم، دیدن زنی که شکمش بالا آمده نشانه از چیست، وای که دیدن او در این حال و هوا چه فکرهای بیشمار به دلمان انداخت،

آیا او با مردی همبستر شده و این بچه را حمل می‌کند؟

آری حتماً همین‌گونه است، او با مردی همبستری کرده و این بالا آمدن شکم نشانه از همان کردار آن‌ها است،

یعنی چگونه با هم همبستر شده‌اند؟

چه رابطه‌ای را با هم گذرانده‌اند؟

وای که او با چه رویی به خیابان می‌آید و چگونه می‌تواند با اینکه می‌داند همه در باره‌اش چه فکر می‌کنند باز هم به ملأعام بیاید؟

من که درباره‌ی هم‌جنسانم اینگونه فکر کردم، آن پسران و آن مردان بل‌هوس که همه‌ی دنیایشان همین بود چه فکرها کردند؟

نه مگر آنکه مردان همه بل هوس بودند، پس آنان به چه دنیایی غوطه خوردند و با نگریستن به ما به چه دنیایی چشم دوختند،

ای داد بیداد، آن‌ها از نوار بهداشتی در دست شوهری به چهره‌ی زن او و سرانجام به عورت عور او در خون رسیده‌اند، حال با منی که تنها با چادری خود را پوشانده‌ام به کجاها خواهند رسید،

این نگاه‌های دنباله‌دار آنان از همان روز که پستان‌هایم بزرگ شد با من بود، هر بار آنان را دیدم و این نگاه‌های دنباله‌دار را به جان حس کردم و در آتشش سوختم، اما فرای نگاه‌ها کار به سخن هم کشیده شد، آن اولین باری که یکی از آن جمع پسران به پیشوازم آمد و برایم خواند، برایم از عشق زیر چادرهای مشکی زمزمه کرد، برایم از لذات جنسی حرف زد و پس از آن دگر بیرون بودن مصادف بود با طعنه‌های بسیار از این مردان که برایم لالا خواندند، هر

بار به شهوت قصه‌ای سر دادند و بیشتر از پیش فهمیدم که ما همگان هرزه‌ایم و در این هرزگی‌ها غرق مانده‌ایم،

اینان می‌دانند که ما هرزه‌ایم، گرنه از چه رو با ما اینگونه سخن گفته‌اند، ما که مرواریدهای درون صدف طیب و طاهریم اما اینان به هیچ کس رحم نکرده و در پی صید آمده‌اند تا جماعتی را به درون این هرزگی بکشانند،

نکند این‌ها شیطان رجیم باشند، این معلم‌های بیشمار در نگاه‌های انور خاتون بسیار برایمان از شیطان گفته‌اند، اینکه شیطان به کمین نشسته است و هر بار در انتظار فرصتی است تا آدمیان را از راه نیکی و راستی خداوندی دور کند، شاید هم همینان همان شیطان‌ها باشند، اما گفتار اینان که مرا به راهشان نمی‌برد، بیشتر مرا از دنیای آلودشان پس می‌زد، شاید هم اینان مجذوب شیطان لعین شده‌اند، باری هر چه شده‌اند برایم ذره‌ای اعتبار نیست که دنیای مرا به آتش کشیده‌اند، همه‌شان، از آن انور خاتون دیوانه تا محبوب و همه‌ی این مردان بل‌هوس،

نگاه کردن به هر کدام از مردان نشانه‌هایی از بل‌هوسی‌های آنان را در برابر دیدگانم نمایان کرده است، از مسن‌ترین آنان تا کودکانه‌ترین آنان، به هر کدام که نگاه می‌کنی ذره‌ای از این هوس‌رانی را به نظاره نشسته‌ای، وای از

آن نگاه‌های دنباله‌دار که از زیر همان چادر بر سر هم می‌خواهد تمام جانت را بدرد و به دندان بکشد، آنان دندان تیز کرده‌اند تا جسم نحیف در برابر را بدرند و پاره کنند؟

اما نه مگر همینان دوستان دوران کودکی من بودند، نه مگر همینان دست در دست من بازی می‌کردند، نه مگر همینان بزرگ شدند و حال در برابر من ایستاده‌اند، آنان که در آن دور زمان دندانی برای من تیز نکرده و نمی‌خواستند جانم را بدرند، یعنی همه‌ی این دریدن‌ها از همان رشد کردن اجزای بدنمان بود،

یعنی مردان هم اجزایی برای رشد و پیدایش دارند؟

وای که باز هم تن به معصیت و گناه داده‌ام، باز باید استغفار کرد، مگر خاطرت نیست که در کلاس و مدرسه آنگاه که به بخش تولید مثل می‌رسیدیم، آن زمان که باید از این مسائل می‌گفتند، حتی معلم کلاس هم شرم می‌کرد و خدایا توبه می‌خواند، می‌گفت حرف زدن از این مسائل هم هرزگی آفرین است، باید خاموش شد و هیچ درباره‌اش نگفت و ندانست، اما معلم، انور، محبوب خاله‌ی عاقله‌ام، این دنیایی که شما از یکدیگر هم

می‌پوشانید تمام جهانتان را در بر گرفته است، حتی ثانیه‌ای هم ما را رها نکرده است،

تکرار آن صدای کراهت‌بار دیوانه‌ام کرد، وای که دیوانه‌ام کرد، وای که اینان مرا برای دیوانه کردن به دنیا آورده‌اند، آورده‌اند تا تمام اجزای تنم را بدرند، ای کاش باری برای همه‌شان عور می‌شدم و در خیابان در برابرشان می‌ایستادم تا بیایند و تمام پستان رشد کرده‌ام را به دندان گیرند و پاره کنند، ای کاش در همان حال یکی عورتم را تکه تکه می‌کرد و در خون وا می‌ماندم اما به فردای آن روز و بعد از گذشت تمام دردهای بر جانم دگر جهان جنسی نبود و اینان دیگر آلت را نمی‌پرستیدند

زنگ صدایش دیوانه‌ام کرد، آنگاه که به نجوایی در گوشم خواند، آلتت را بخورم دختر چادری، چه چیز زیر آن چادر داری و برایمان رو نمی‌کنی،

ای وای که هر بار شنیدن آن صدا هر بار شنیدن لابه‌های این دیوانگان مرا به دنیای دیوانگی‌شان برد، مرا آنجا کشاند که به همه حتی آن زن باردار آن‌گونه نگاه کنم که همه می‌نگرند، آخر آنان می‌دانستند باید چگونه نگاه کنند، می‌دانستند و من باید هم رنگ این جماعت دیوانه می‌شدم تا زنده بمانم، نمی‌خواستم به یکرنگی اینان تنها آلت‌هایشان را به جهان نظاره کنم، آخر

دیوانگان همه‌ی وجود من که آلت نیست، من که در این ذره از جانم وانمانده‌ام، اما شما همه‌ی دنیا را در میان همان خط بر اندامم جسته‌اید

وای، ای کاش می‌شد که به سیاره‌ای دورتر مرا به تبعید می‌کردند و از این دیوانگی‌ها دور می‌شدم،

ای کاش می‌رفتم آنجا که برای روزهایی از اینان دور باشم و دیگر چشمم به چشمانشان نیفتد تا دوباره همه‌ی دنیایم را در همان آلت خونین ماهیانه ببینند، چادر بر سر و صورتم سنگین بود، هر بار با خود می‌خواندم نکند این چادر بر سر باعث تقلای این دیوانگان شده است که مرا مجسم به آلتی در جهان ببینند، یعنی آنان مرا به شکل آلتی در پرواز دیده‌اند که گفتنشان هم همان ذره از جسم من است؟

نمی‌دانم اما این چادر راه نفس کشیدنم را بست می‌خواهم برای یک‌بار هم که شده از این کفن مشکی بیرون بیایم و بتوانم در این خاک بی ماندن در کفن راه روم، از آن روی بود که چادر از سر کشیدم و راه رفتم، راه رفتم تا شاید از نگاه‌هایشان بر جانم کم شود اما آنان بیشتر نگاه دوختند، حال برایشان دیدن اندامم راحت‌تر بود، دیگر چادری هم نبود تا جان مرا از نگاه‌های هرزه

آنان دور کند، حال در برابرشان عور بودم، وای که رفتن و آمدن در میان این آلت پرستان سخت و دیوانه کننده است،

هر گاه در هر کدام از این منزلگاه‌های عمومی، یک نفر هست که برایت دندان تیز کرده باشد،

می‌آید، آرام آرام به بدنت نزدیک می‌شود، اندام چرکینش را به تنت می‌زند، خود را به تو می‌مالد و بعد از چندی اگر از تو هیچ واکنشی ندید دست می‌اندازد تا پستان‌هایت را لمس کند تا آلتت را بشناسد، او عمر درازی است که به این آلت و پستان نظر افکنده هر بار به ذهنش آن‌ها را تصویر کرده و حال بر آمده است تا ببیند آیا آن‌ها به اندازه‌ی کافی رشد کرده‌اند، آیا هنوز عورتت خونین و در خاک مانده است،

اول بار که جسم مردی را یکی از همان بل‌هوسان را بر اندامم لمس کردم، دیوانه شدم، قرمز و سرخ گون فریاد زدم،

اما نگاه به پشت و آن جماعت بیشمار چه چیز را برایم روشن می‌کرد، اینان که همه و همه بل هوس‌اند، اینان که همه در این منجلاب غرق‌اند، چه کسی را می‌توان در میان آنان به محاکمه کشاند، اصلاً چه کسی آماده است تا به محاکمه کشیده شود، چه کسی آنان را محاکمه خواهد کرد، یکی از همانانی

که باری چنین کاری را کرده است، اصلاً شاید در ناخودآگاه به آنان فرمان آمده است که از این کارها بکنید اما بیش از حد به پیش نروید، شاید اذن چنین کاری به آنان داده شده است، شاید هر کدام برای خود باری این کار را کرده‌اند و به آن راضی و خشنودند، شاید مرگ بر جان من لانه کرده است که در این دیوانه‌خانه‌ی دنیا گیر کرده‌ام و باید مدام در این چنگال دیوانگی عمر را سپری کنم

آن یک‌بار تنها بار لمس تن دیگری بر جانم نبود، آن یک‌بار تنها بار لمس شدنم نبود، یک‌بار به کوچه‌ای تاریک کسی دست به باسنم زد، یک‌بار در میان اتوبوسی کسی پستانم را فشار داد، یک‌بار در تاکسی یکی دست به ران‌هایم زد، بسیار بارها از پشت خود را به جانم نزدیک کردند و هر بار به جان همه رسوخ کردند و پاکی جانشان را دریدند،

ای مرگ برایم ذره‌ای لا لا کن که تابم نیست، ای کاش برایشان عور بدنم را نمایان می‌کردم تا بیایند و تمام جانم را بدرند و دست از این دیوانگی بر کشند که با این دریدن همه‌ی وجود ما را از زندگی ساقط کرده‌اند، آنان باری دست کشیدند، باری اندام را به دیگری چسباندند، باری اندازه‌ی پستانی را لمس کردند، اما این درد به طول تمام دوران همراه ما بود، هر بار آن دست ننگین را

به دنیایمان دیدیم، باری آن دست را با دستان پدرمان گره زدیم، باری با دست برادرمان و به دورتری با دستان شوهرمان، در خواب هم دست از سرمان بر نداشت، به جانمان تجاوز کرد، وجودمان را درید و باز به همراهمان بود، احساس گناه و شرم همه‌ی جانمان را درید و به پیش رفت، هر بار خود را ناپاک‌تر از پیش دیدیم و هر بار برایمان انور خاتونی بود تا لابه سر دهد که آری پاکی تن به فلان و بهمان از میان خواهد رفت

دوست داشتم تمام عمر را به میان همان اتاق سپری کنم، نه بیرون بروم و نه در میان جمع خاندان عمر بگذرانم که می‌خواستم همه‌ی عمر را به تنهایی و در میان همان اتاق به پایان برسانم، آری دلم تنها هوای تنهایی داشت، دیگر نمی‌خواستم بیرون باشم تا نگاه‌هایی هرزه‌وار هماره به دنبالم باشد، نمی‌خواستم به جمع آدمیانی بروم که با نگاه‌ها دنبالم می‌کردند، به بدنم چشم می‌دوختند و با نگاه بر اندامم تنم را می‌سوختاندند و به پیش می‌رفتند، نمی‌خواستم به جمعشان باشم تا با کلامشان تکه و پاره‌ام کنند، یک‌بار از آلت عورم از خوردنش از به دندان دریدنش از زیبایی و از همخوابگی‌اش برایم سخن برانند و همه‌ی وجودم را به دریایی از نجاست بکشانند، نمی‌خواستم به جمعشان باشم تا دست بر بدنم بکشند، یک‌بار در کوچه‌ای تاریک به خلوت تنم را لمس کنند، یک‌بار آرام و در میان دیگران خود را به بدنم بچسبانند و

یک‌بار با موتور از کنارم رد شوند هم تنم را لکه دار کنند و هم با گفتنشان آتش به جانم بکشند، نمی‌خواستم در این دیوانگی‌ها بسوزم، هر روز از خودم از دنیایم از همه‌ی انسان‌ها بیشتر و بیشتر متنفر شوم، هیچ از آن هم سنان کودکی باقی نماند که همه به این هرزگی‌ها وامانده‌اند، همه در این دیوانگی‌ها غرق‌اند و همه در این آلت‌پرستی به ستایش مشغول‌اند

می‌خواستم همیشه به میان همین اتاق باشم و همه‌ی روز را در میان همین خلوتگاه بگذرانم، اما مگر امکان چنین دنیایی بود، حتماً چندی دیگر محبوب خاتونی بود که به پیشوازم بیاید، باز برایم از هرزگی‌های مانده در وجودم سخن براند، باز برایم تصویری از دختر راستین و پاک دهد که فرسنگ‌ها با من و دنیای من فاصله دارد، باز برایم از کودکی و نوجوانی خود سخن براند و به جان نیمه جانم فخر بفروشد، باز برایم از داستان‌های اخلاقی انور بگوید و آن زن چاق درشت هیکل را قدیسه‌ی عالمیان معرفی کند

آن قدیسه درشت هیکل از چه زمان قدیسه شده است،

او با کسی همخوابگی کرده است؟

آیا به آغوش دیگری خوابیده است؟

آیا توانسته با کسی ارتباط بر قرار کند؟

اگر کرده آیا از نظرش این هم شرمگین است؟

او روزی چند ساعت به این مسائل جنسی فکر می‌کند، آیا به چیزی جز این مسائل جنسی هم فکر کرده است؟

حقا نمی‌دانم او در چه دنیایی و با چه کسانی زندگی می‌کند اما مطمئنم که همه‌ی دنیایش همین فکر کردن‌ها است، فکر کنم هر شب خواب عورت و آلت می‌بیند، فکر کنم بعضی اوقات فکر می‌کند که پستان‌هایش آن قدر بزرگ خواهند شد که بترکند و از درونش همان خون ماهیانه بیرون بریزد، وقتی بیرون است آیا مردان و زنان را به جز سیمای آلت و عورت دیده است، آیا در آنان چیزی دیگری که قابل تأمل باشد هم جسته است؟

نمی‌دانم او کیست و در چه دنیایی زندگی می‌کند، اما حال مرا به دنیایی وامانده رها کرده است که همه‌ی دنیا را در همین سایه و در نگاه شهوت می‌بینم، این عورت و آلت همه‌ی من دنیا شده است و همه در همان روزی می‌خورند

وای که اگر در این اتاق و به تنهایی خواستم تا خود را بیالایم چه؟

اگر خواستم دل گرفتگی‌ام را با حمامی به سر آورم چه خواهم شد، اگر سرم به تخته‌ای خورد و خواستم، دوشی بگیرم لباس تازه‌ای بپوشم، ذره‌ای از آن رنگ جادو بر لبان بمالم و به جانم عطر بزنم چه می‌شود؟

محبوب خاتونی خواهد بود تا به من بفهماند که من هرزه‌ای بیش نیستم و این آلاییدن تنها به معنای هرزگی است

آخر مگر دختر پاک‌دامن تا این حد به حمام می‌رود، مگر خود را می‌آلاید این تنها کار هرزگان است، اگر دختری در روزی دو بار به حمام رفته باشد بی شک دگر از هرزگان بوده و تنش را برای همخوابگی با دیگران آلاییده است،

اما محبوب خاتون، شاید من دیوانه از این نجاست بر جان مانده خسته شدم، پاکی از آن خودت، از آن همان زن عاقله درشت هیکل، از آن همان خواهر بلورین تنت من می‌خواهم اصلاً هرزه باشم، می‌خواهم بروم به حمام و این خون بر تن مانده‌ام را پاک کنم، اما نمی‌خواهم مرا هرزه بخوانی، نمی‌خواهم مرا مورد آماج حملاتت قرار دهی که آری او هرزه است که آری او تنش را برای در اختیار دادن به دیگران تمیز و طاهر کرده است،

وا مصیبتا از آن روز که دختری بخواهد از شر موهای زائدش رهایی یابد، اگر درباب چنین چیزی با محبوب خاتون‌ها حرف بزند چه می‌شود، اگر بخواهد موهای اطراف عورتش را بزند چه خبط بزرگی کرده است، مگر دختر پاک‌دامن به چنین موضوعی هم فکر می‌کند، مگر او هم می‌تواند به چنین کاری دست بزند، مگر می‌تواند موهای زائدش را بریزد و به چنین شرم کاری فکر کند، این موها را باید بلند کرد و بافت، شاید آن‌ها هم بخشی از بکارت زنان است، شاید آن‌ها باید آن قدر انبوه شوند و روی آلت را بگیرند که مانند چادر تمام بدن را مدفون در ندیدن‌ها کنند، شاید به روز ازدواج مرد باید آن‌ها را بزند و ببیند که زیر آن همه موی چه چیز مدفون شده است،

ای وای که من چنین دنیایی را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم همه‌ی زندگی مشترک و داشتن همسر را به همین آلت و عورت و پرده و موهای زائد برسانم و همه چیز را به چنگال همین نگاه‌ها وانهم، من چیزهایی فراتر از این دیوانگی‌ها را می‌خواهم در حال جستن آن فراترها بوده‌ام، اما خیال باطلی است که در میان این جماعت به چنین دنیایی چشم دوخت،

باز یاد حرف‌های آنان می‌افتم، باز آنان قصه می‌بافند، باز باید ببینند که چه کسی ازدواج کرده است، به شب حجله چه کرده‌اند، آیا به آغوش مرد

خوابیده است، آیا با او کاری کرده است، شاید به مثال دیرترها باید بروند و به پشت دروازه‌های آنان بنشینند و پارچه‌ی خونی را ببینند تا باورشان شود که دختر باکره است، اما نه امروز دنیا پیشرفت کرده و دنیای آلت‌پرستان هم پیشرفت کرده است، حتماً او را به مطب دکتری می‌برند تا آلتش را همه‌جای بدنش را معاینه کند که مبادا دست نا محرمی به او نخورده باشد، اما آیا آن معاینه گر دست درازی مردان بل‌هوس در خیابان‌ها را هم تشخیص می‌دهد؟

مثلاً آن یک‌باری که به پستانم دست زدند را می‌فهمند، اگر فهمیدند درباره‌ام چه قضاوتی خواهند کرد، آیا من تمام پاکی‌ام را از دست داده‌ام؟

اگر باری به پشت جعبه‌ی جادو مسابقه‌ای از کشتی مردان نشان دادند چه می‌شود، اگر من هم نشستم و به آن مسابقه چشم دوختم چه می‌شود، اگر در همان لحظه و همان جا محبوب خاتون و خاله‌ی عاقله بودند و یا هزاری چو آنان درباره‌ام چه فکر می‌کنند، آیا آن‌ها هم باور دارند که من به اندام مردان چشم دوخته‌ام، به هیبت‌های تنومند آنان چشم دوخته‌ام، اصلاً من به کناری آیا محبوب خاتون نگاهش به اندام آنان نیست، آیا هیبت آنان را ندیده است،

چرا محبوب خاتون در بسیاری اوقات به شلوار مردان چشم می‌دوزد، با چشم‌های خود چندین بار دیده‌ام، حتی بسیاری اوقات خودش هم گفته

است، مثلاً از نوع نشستن مردی گلایه کرده است که کل بدنش را به حراج گذاشته و یا آنکه چرا آن مردک دیوانه زیپ شلوارش را نبسته است، پس چرا من نفهمیدم، پس چرا من به شلوار و بیشتر از آن به زیپ شلوار او نگاه نکردم اما محبوب خاتون تمام حواسش در گروی همان شلوار و همان زیپ نبسته است

در میان آن مسابقه‌ی کشتی چه

باز هم به همان جای زیپ نگاه می‌کند،

باز هم می‌بیند که آن بخش از بدن او باد کرده و بزرگ تر از دیگر جاهای او است، آیا او جز این آلت و عورت چیز دیگری را هم دیده است،

مثلاً اینکه چگونه با هم مسابقه می‌دهند، چگونه فن روی هم می‌زنند، چگونه با مهارت یکدیگر را بلند می‌کنند،

اصلاً شاید وقتی آن دو بر زمین و روی یکدیگرند محبوب دیوانه شد و همه چیز دوباره برایش رنگ و بوی جنسی گرفت، آمد و جعبه‌ی جادو را خاموش کرد و به من متذکر شد که دختر پاک به چنین صحنه‌هایی چشم نمی‌دوزد

این دختر پاک دمار از روزگار من در آورده است، منی که همیشه میان این هرزگی و پاک بودن شناور بودم، هر بار مرا به دامان هرزگی نشاندند و آن تصویر والای از پاک بودن را در دوردست‌تری نشاندند تا تنها به آن چشم بدوزم و بدانم که آن تصویر در دوردست‌تری است و برای من نیست

برای دستیابی من ساخته نشده است، آن را تنها می‌توان دید و بر او حسرت خورد، آن جایگاه قدسی تنها از آن همان عاقله زنانی ایست که دنیا را تا این حد در آلت و عورت دیده‌اند و منی که شاید در دیرزمانی به این جایگاه رفیع دست یابم، شاید آن قدر به این دیوانگی‌ها رسیدم که دیگر هیچ از خودم را به خاطر نیاوردم، شاید مثل محبوب خاتون هفته‌ای یک‌بار آن هم به اکراه حمام رفتم، به اندامم نگاه نکردم که مایه‌ی شرمم بود، هیچ‌وقت خود را نیاراستم و تنها به همه به نگاه عورت‌هایی عور در خیابان نگریستم، شاید آنجا بود که مرا در تمثیل همان پاک تن خواندند

در میان آن دوردست‌ها و در میان آن کودکی‌ها بودند دوستانی که با هم زندگی را گذراندیم، با هم بزرگ شدیم، آری بعد از دورانی که میان ما و پسران دیوارها کشیدند و آنان را از جمع‌های ما دور کردند ما را به میان آن چادرها با پستان‌های بزرگ و آلت‌های خونین زندانی کردند و آنان را به

دوردستانی نشاندند با دندان‌هایی تیز شده تا هر وقت توانستند اندامشان را به تنمان بمالند، اندازه‌ی پستان‌هایمان را به دست بگیرند و خون بر عورتمان را لمس کنند، آنان ماندند و پر از کینه از این دور ماندن‌هایمان هر بار برایمان چیزی گفتند و هر بار با حرف‌ها، نگاه‌ها، دست‌ها، آتش به دنیایمان نشاندند و هیچ از آن دوستی‌ها باقی نماند، حتی میان من و امیری که با هم فرسنگ‌ها فاصله داشتیم، اما تمام دوستی ما با هم‌جنسانمان رقم خورد

همه‌ی دنیای ما با هم و در کنار هم شد، همه جا با هم بودیم، در کنار هم دنیا را با هم به پیش بردیم و به جهان پیش رفتیم، هر بار در کنار هم بودیم و همه‌ی دنیایمان با هم بود، در کلاس در مدرسه در خانه در تنهایی با حرف و سخن با لمس و آغوش کشیدن، همه چیزمان به همه گره خورد و یکی از آن هم‌جنسان هم سنگ صبور من شد تا دنیا را با او و در کنار او ببینم

دیگر هیچ برایم باقی نمانده بود و باید همه چیز دنیا را در وجود او می‌یافتم چه دنیایی می‌شد این دنیای ما تمام دردها و رنج‌ها تمام درد و دل‌ها را باید که با هم می‌گفتیم، باید که با هم بودیم و باید که با هم دنیا را سپری می‌کردیم، با هم در خلوت با هم در اتاق با هم در کلاس و سر آخر با هم به آغوش می‌رفتیم

او آغوشش را باز کرد و باری مرا به خود فشرد، تنم فرای تمام این آلت و عورت پرستی‌ها آغوش گرم می‌خواست تا به آن گریه کنم تا رنج‌هایم را با او و در کنار او آرام کنم، دلم آغوش گرمی می‌خواست تا در کنارش بدانم که این تن، شرمگین نیست، او با تنش به من بفهماند که ما کثیف و هرزه نیستیم، ما انسانیم و این بخشی از وجود ما است

آری او آغوش گشود تا در آغوشش چیزهای دیگری جز آلت و عورت را به اندام هم بشناسیم، در میان کلاس آنگاه که باز دیوانگان بر می‌آمدند برایمان از عفت و پاکی و عصمت و هزاری قصه می‌گفتند، ما دست به دست هم می‌دادیم، دست‌ها را به هم می‌فشردیم در آغوش آن دستان آرام به هم می‌گفتیم پاکی فرای این لاطائلات است،

او نگفت من هم هیچ‌گاه نخواندم اما دست‌های نالانمان گفتند، آنان که از جانمان بودند گفتند، پاکی به این تن نیست، به عورت نیست، به آلت نیست به پرده‌ها و موهای زائد نیست، پاکی فرای همه‌ی این‌ها است، آرام دستانمان به گوش تنمان نجوا کرد، آرام برایمان گفت و خواند و تنان هرزه پنداشته را پاک و مطهر کرد،

آرام در آغوش، دستان اشک ریختند، این اندام‌های سرکوب شده این جان به نجاست کشیده شده از دردهایشان با یکدیگر گفتند و گرم شدند، به گرمای وجودشان هر فکر هرزه‌ای را از دنیایمان دور کردند و باز به کنار هم زنده شدیم و دوباره زندگی کردیم فراتر از دنیای بیمار اینان

همه‌ی دنیایمان بودن با هم بود، دیگر هیچ به دنیا نداشتیم جز با هم بودنمان، این شد که دنیا در درون ما پیش رفت و بالغ شد، اینبار نه پستان داشتن و نه عورتش خونین بود اینبار فراتر از این دنیای آلت پرستان بود به مهر بالغ شد به دوست داشتن و عشق بالغ شد هر بار در رؤیایی تازه سر برآورد و به میان قلب‌هایمان ریشه کرد

او دست به موهایم برد و آرام با دستانش موها را نوازش کرد،

گفت چه زیبا است

من دست بر دستانش بردم و آرام دستانش را به دست فشردم و گفتم:

چه زیبا است

آری همه‌ی جانمان زیبا بود، نه کثیف بود و نه هرزه، آن روز که به لبانش رنگ جادو کشید گفتم با این رنگ لبانت زیباتر از پیش است، چهره‌ی سرخ

گونش آرام به سخن آمد که عطر تن تو هم زیبا است و مرا به دنیای زیبایی‌ها می‌کشاند،

هر بار دست در دستان هم نگاه به چشمان هم هر چیز را که از دنیایمان ربودند تصویر کردیم و با هم ساختیم اما زمانی نگذشت که آلت پرستان فهمیدند و نگاه بر دست‌های در آغوش هم به زیر نیمکت دوختند، مدرسه بار دیگر جهنم شد

آتش به پا کردند تا هرزگان را در آن بسوزانند، آمدند و گفتند اینان هرزه‌اند، اینان دست‌ها را به آغوش می‌کشند، اینان می‌خواهند به آلت هم دست برند، پستان‌های هم را بفشارند،

اما آلت‌پرستان به هر چه باور داشتید اینان نبود هیچ از اینان به دل ما جای نداشت ما از شرم در اندام مانده‌مان رها شدیم، دنیا را چیزی فراتر از آلت و عورت تصویر کردیم،

به هر چه باورتان بود چیزی فرای این دیوانگی‌ها خواستیم، اندام رنجورمان پیش آمد تا بگوید ما شی برای ابراز هرزگی نیستیم، ما آمده تا مهر بیاموزیم، ما آمده تا مهر ارزانی کنیم، اما دریغ و افسوس که دنیا، دنیای آلت‌پرستان بود

و همه چیز را به پستان‌های بزرگ شده و آلت‌های خونین دیدند و دست‌های زیر نیمکت ما را به آلت یکدیگر تصویر کردند

نفس قدری آرام بمان و دیگر نیا که تاب ماندنم نیست، کاش تو هم آرام می‌ماندی و ذره‌ای به شرم اینان که همه‌ی جان را سوزانده‌اند می‌سوختی و خاموش می‌شدی که نبودنت برای چندی پایان دنیای ما است

ای کاش آرام می‌شدی تا ما هم برای ثانیه‌ای آرام شویم، اما تو آمدی و با آمدن و رفتنت باز جهان ادامه یافت، باز آمدند و ما را به هر چه در ذهن آفریده بودند متهم کردند، هزاری محاکمه‌ها برپا شد، این دو دختر مایه‌ی ننگ و بی‌عفتی جامعه‌اند، اینان عرش خداوند را به لرزه در می‌آورند، هر کس داستانی به ادامه‌اش ساخت،

یکی گفت آنان را در آغوش هم دیده است،

یکی گفت آن دو هم را بوسه کردند،

یکی گفت آنان دست‌های هم را فشردند اما هیچ کس نگفت که آنان به هم عشق ورزیدند و محبت کردند همه چیز باز عورت و آلت شد، همه چیز باز به

حصر همینان در آمد و هزاری از محبوب خاتون‌ها بودند که ما را هرزه بخوانند

به صورتمان کوفتند، ما را هرزه خطاب کردند، باز با دنیای تیره و تارشان دنیایمان را تیره و تار کردند و باز به نجاست واماندیم

داستان فشردن دست‌هایمان به همه جا کشیده شد، محبوب خاتون از آن شنید، خانه را باز جهنم کرد، ما را سوزاند باز به خود لعن فرستاد که این مجازات کدامین گناه او است، داشتن من جزای چه کرده‌ی او در دنیا است، باز از داشتن من احساس شرم کرد، باز از خدا خواست که مرا سنگ کند، کاش به جایم سنگ زاییده بود و باز ادامه داشت

راستی با تو چه کردند تو را چگونه عذابی دادند، با دست‌های آرامت چه کردند که به من عشق ارزانی داد، دست‌هایم آرام برایت دل‌تنگی کرد، باز هم آغوش گرم تو را خواست، من آغوشت را خواستم فراتر از آلت و عورت می‌دانم که نمی‌فهمید، آخر دنیایتان هیچ فراتر از آلت نداده است، هر چه بود از صدقه سری همان آلت است، اما مهر هم به جهان زنده است، اما مهر هم بخشی از دنیای ما است، هر چند که آلت پرستان همه‌اش را به خاک سپرده‌اند و ما نجس خوانده شدیم

کلاس‌هایمان از هم جدا شد، فراتر از آن مدرسه‌مان هم دور و دورتر شد، دگر نگذاشتند تا یکدیگر را ببینیم و یکدیگر را به آغوش بکشیم اگر حال بودی تمام جانم برایت اشک می‌ریخت باز لابه می‌کرد باز ناله سر می‌داد و به آغوشت می‌نشست باز می‌گفت که در این روزگار چه با او کردند و چه بر او خواندند و اندام تو آرام او را در آغوش می‌کشید و از مهر برایش می‌گفت اما نگذاشتند تا ذره‌ای مهر به دنیایمان باقی بماند که همه‌چیز خلاصه در آلت و عورت بود

باز هم مدرسه ادامه داشت، حتی به دانشگاه هم رسیدیم، باز ادامه پیدا کرد و باز آمدند و هزاری خواندند، باز همه چیز در آلت و عورت خلاصه شد، باز آمدند و از اندام‌های ننگین و شرم‌آورمان گفتند، باز همه را شنیدیم، باز به کلاس‌ها بودند بسیاری که از بزرگی حجاب گفتند، باز آمدند و برایمان تصویرهای بسیار از حجاب و این مروارید در صدف کردند

باز هم دنیای پر از شهوتشان ادامه داشت، باز همه چیز بدون عشق و مهر خلاصه در عورت‌ها ادامه داشت، ساعت‌های بسیار بسیاری نشستند و برایمان خواندند، یک‌بار مردی با عمامه‌ای به سر همان داستان‌ها را گفت که زنی با هیکلی درشت گفته بود، یک‌بار زنی با چادری آراسته و زیبنده همان

داستان‌هایی را گفت که خاله عاقله گفته بود و هر بار به گفتن‌ها همه را محبوب خاتون دیدم، همه محبوب خاتون بودند، هر کدام به تمثیلی یکی لمس می‌کرد تن را، یکی از درد دنیا می‌گفت، یکی از هرزگی سخن راند، یکی از شرم اندامان، یکی پستان‌هایم را فشرد، یکی و یکی و یکی و همه محبوب بودند، همه خاتون بودند، همه شهوت بودند و همه آلت بودند

باز هم می‌آمدند و باز هم ادامه می‌دادند و هر بار ادامه می‌یافت، آن قدر گفتند و صرف کردند که همه‌ی دنیا آلت شد همه‌ی دنیا عورت شد و همه‌ی دنیا به پاکی و هرزگی غرق ماند و هیچ دیگر از جهان نماند و باز خواستم تنها باشم، باز خواستم به میان همان اتاق لانه کنم، باز خواستم در میان همان اتاق مدفون شوم تا هیچ از دنیای اینان نشنوم و از دنیایشان دور شوم

اما محبوب خاتون تو همه جا هستی یکی از تو در خانه است و هزاری از تو در خیابان‌ها

اگر روزی به هر دردسری از خانه بیرون رفتم مثلاً اگر برای لحظه‌ای روسری از سرم افتاد هستند محبوبان بیشمار که داد از هرزگی سر دهند باز می‌آیند و برایم می‌گویند، باز هستند محبوبانی که نگاه بر آلت و عورت کنند، به پستان‌ها چشم بدوزند و باز به کلاس و دانشگاه هستند محبوبانی که برایم آن

قدر از زشتی و هرزگی و نجاسات و کراهات بگویند که دیوانه شوم باز به اتاق بیایم و باز محبوب بگوید دختر هرزه خود را می‌آلاید، به حمام می‌رود به خود عطر می‌زند

نفس کمی آرام‌تر بیا و ذره‌ای آرام باش که نفس از من ربوده‌اند، بخواب آرام باش شاید به خواب دست از سرت برداشتند و ذره‌ای دنیا را دورتر از این آلت و عورت دیدند، بخواب که شاید تنها به خواب توانستی از دنیای اینان دور شوی، شاید توانستی به خواب رؤیایی دور از این دنیا ببینی و به بیداری آن رؤیا را ساختی پس نفس آرام باش تا ذره‌ای آرام شوم

دلم هوای مهر دارد، دلم هوای دستان گرم و آغوش عاطفه‌آلود کرده است، می‌خواهم سر دهم به هر چه هرزگی است، باشد عاقله دانایان من پست و هرزه اما دلم هوای مهر کرده است، به هر چه باور دارید و آن را پرستیده‌اید دلم هوای مهر دارد، خسته شده‌ام از این دنیای آلوده به شهوتتان، ذره‌ای رهایم کنید تا عاشق باشم تا به مهر آلوده شوم، می‌خواهم خود را به دست انجاس پنداشته شدن بسپارم، می‌خواهم خود را به مرداب هرزگی‌ها بسپارم و آلوده‌ی دوران شوم، دلم هوای دستان پر مهرت را کرده است، کاش بودی تا تو را به آغوش می‌سپردم، کاش بودی تا ذره‌ای به آغوشت می‌ماندم و برای چندی از این دنیای غرق در جنسیت دور می‌شدم، اما دریغا که هر چه یادگار

از تو بود را از وجودم گرفتند، نامه‌هایت را آتش زدند، چه در میانشان گفته‌ای، چه گفته‌ای که همه را به کفر بدل کردند،

آیا دوست داشتن و عشق کفر است؟

آری در آیین اینان همه چیز به کفر بدل می‌شود و هیچ از مهر باقی نخواهد بود،

محبوب خاتون، آیا تا کنون ذره‌ای از عشق هم نصیب برده‌ای؟

آیا تا کنون دستی را به مهر فشرده‌ای؟

محبوبان زمانه‌ام، ای دانایان عاقله، ای همه‌چیزدانان با غرور تا کنون مهر را به آغوش کشیده‌اید؟

تا کنون دل‌تنگ شده‌اید؟

تا کنون غم دوری را چشیده‌اید تا کنون قلبتان برای کسی زده است تا کنون خواسته‌اید تا کسی را به آغوش بکشید،

آیا شده است بی آلت و عورت در میانه کسی را نظاره کنید، دست‌های پرمهر را به دستان به آغوش کشید و دورتر از شهوت به چشمانش چشم بدوزید؟

دلم هوای دستانت را کرده است، دلم به سودای نگاشته‌هایت پرپر است، دیگر نشد تا تو را به آغوش کشم، دگر نگذاشتند تا از تو یادی را در آغوش بفشارم، لیک به ذهنم زنده ماندی و هر روز بال و پر گرفتی، یاد دستانت و در آغوش فشردنشان مستانه‌ام کرد، ای کاش روزی محبوب به پیشم می‌آمد، ای کاش باری پدر صفت به آغوشم می‌کشید، ای کاش باری در آغوش امیر اشک می‌ریختم و از دل‌تنگی‌هایم می گفتم،

ای کاش دل‌تنگ هم می‌شدیم، ای کاش و ای کاش و هزاری از این ای‌کاش‌ها، اما هیچ برایم باقی نماند و باز تکرار همان نقل‌های دور دیوانه‌ام کرد، نشنیدن هم نعمتی است، ای کاش نمی‌شنیدم و هربار از حرف‌هایتان بر جانم نمی‌تازید تا ذره‌ای آرام باشم تا ذره‌ای جهانم را دورتر از دنیایتان بسازم و در آن تنهایی را برگزینم اما دریغ که هماره صدایتان به گوش‌هایم چنگ زد و پرده‌هایش را درید،

آیا این پرده دریدن‌ها هم پایان پاکی‌ها است؟

آیا دخول انگشتی یا ضربتی پاکی گوش را خدشه دار می کند؟

در این حصر و اسارت تمام جانم به بند در آمده است، نمی‌توان از این حصار دوری گزید، نمی‌توان از این دیوانگی دور شد، باید راهی جست تا ذره‌ای از

این هوا دور ماند و هوای تازه‌ای را بلعید، اما دریغ و صد افسوس که هوای همه‌ی این شهر مسموم است، دوباره بوی همین دیوانگی‌ها استشمام شد و باز همان نقل‌های دوردست‌ها را به گوشم خواندند، اما تحمل محبوبی در این نزدیکی دیوانه‌ام کرد، اما دیدن او در این حوالی پروانه‌ام کرد و پر گشودم به دوردست‌ها منزل کردم تا اگر باز باید محبوبگان را دید دورتر دید، کمتر و کوچک‌تر دید،

رفتم و دور شدم، آن قدر دور شدم تا بتوانم از این نزدیکی محبوبگان رهایی یابم اما محبوب به کنارم بود هر بار به چهره‌ای در آمد و هر بار بیشتر به جانم نزدیک شد، باید به آنان گفت که می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم دورتر از خانه کاری محیا سازم و دنیایی فراتر بسازم، قداره‌ها را به دست کشیدند و به پیش آمدند تا بدرند آنکه می‌خواهد دنیای را تغییر دهد، آنکه می‌خواهد بت‌های ساخته را بشکند، اما صبر کردن و شکیبایی به منزل‌گاه خواسته‌ها لانه کرده است، به تلاشش می‌توان آنچه در دوردست‌ها است را عملی ساخت،

پس دور شدم، به دورترها رفتم و برای خود کاری دست و پا کردم، باز بودند هزاری در آن نان‌کده که دنیای را همان قدر جنسی و بیمار تصویر کنند، باز

بودند تا به آلت‌ها چشم بدوزند، دختران پستان بر آمده را نظاره کنند، باری نان می‌دادی و دستانت را لمس می کردند،

آخر دیوانگان لمس این دست بی‌مهر چه در خود داشته است که حتی لحظه‌ای دست کشیدن بر آن را به هر بدنامی خریده‌اید؟

ای کاش می‌شد تا به صحن روم و برایشان عور از مهر سخن بگویم، برایشان بگویم ای آلت پرستان این آلتم این پستان‌های بر آمده‌ام، دست کشیدنش به جبر هیچ در بر نخواهد داشت، دیدنش هیچ درد از شمایان دوا نخواهد کرد و باز به چنگال دیوانگی غرق خواهید ماند، ببینید بدرید لیک بدانید که به مهر در آغوش گرفتن دستی دنیایی برایتان خواهد ساخت که تا کنون تجربه نکرده‌اید

باز دست‌ها را به پیش بردند در میان خریدن نان مالیدند و لذت بردند در دیوانگی‌هایشان، آخر کسی نیامد تا به اینان از مهر بگوید و برایشان دنیایی فراتر از آنچه در آن حصرند بسازد، بگوید در بر گرفتن و لذت جستن به مهر است به عاطفه است به عشق و دوست داشتن است، هیچ کس برایشان نگفت و آنان به غریزه برده شدند، بردگان دست بردند و همه را مالیدند به

خویشتنشان به دست‌ها هم رحم نکردند، حتی لحظه‌ای سایش دست بر دست دیگری در جبر برایشان نهایت لذت برده وارانه‌شان در غریزه شد

باز نگاه‌های هرزه به تن‌ها رویید و باز به چنگال دیوانگی خویشتنم آن دیدم که شاید دورتر از واقع بود، آخر من را هم همینان بالغ کردند، آخر همینان به من آموختند و به من نشان دادند،

محبوب همه را تو فهماندی همه‌ی دنیا را تو تصویر کردی و به ما نمایاندی، محبوب همه‌ی دنیا از آن تو بود و تو به پیش راندی و در این دیوانگی سردمدارانِ به پیش خواندی، این شد که من هم به کامتان شیرین بلعیده شدم، خورده شدم و به چنگالتان هضم در آمدم و همه را آن دیدم که به جانم آموختید،

هرزه پندارگان هرزه دیدند و در این هرزگی همه را هرزه کردند، مردان بل‌هوس را همه و همه بل‌هوس دیدند، او چشم دوخت، آرام نگاه می‌کرد به کجا چشم دوخته بود اگر چشمانت را نگاه کرده بود تو به لبان دیدی و اگر بر وجودت نگاه دوخت تو به پستان شنیدی

آخر نگذاشتند تا چیزی را ببینی همه را خواندند و تو همه را از پیش شنیده بودی، دیگر جایی برای دیدنت نماند، زنان در کفن پیچیده شده برای دریغ

کردن از مردان بل‌هوس است، چه باقی خواهد ماند جز مردانی که چشم به پستان‌ها خواهند دوخت، دست بر آلت‌ها خواهند کشید، شاید دستشان به اشتباه به دستت خورد، لیک اینان بل‌هوس‌اند، اینان هوسران و چشم‌چرانند، پس بی شک به گوشت خواندند و تو همه را شنیدی و هیچ ندیدی که دستانش را خویشتن پس کشید، مردان دور باشید، دورتر از همیشه و دور از تمام تنتان، دورتر بمانید، به ما نزدیک نشوید، خویش را پس زنید و عقب بمانید که کوچک‌ترین نزدیکی شما نشانه از بل‌هوسی‌هایتان است،

آنکه چشم بر زمین دوخته و نگاه بر رخسار نکرده است، به خیالش در آن سر بر زمین نشانده به چه می‌اندیشد، چرا نگاه نمی‌کنی، دیدنمان خبط و خطا است، چشم بستن بر همه‌ی دنیا تنها راه حل شمایان بر جهان است؟

نباید دید و باید کور ماند، نباید لمس کرد و باید هیچ بود تا طاهر شد، رخ بر دیدگان نگاه شهوت‌آلود بر لبان قرمز شده زنان است، نگاه به پایین‌تر نگاه بر پستان‌های بر آمده است، خسته شدم، کلافه و دیوانه‌ام دست از گریبان من بردارید، می‌خواهم رهاتر از شمایان ببینم

نگاه کن، هر بار که آردها را به دوش می‌کشی به من نگاه کن، به من چشم بدوز دیگر تو را قضاوت نخواهم کرد، شاید تو هم دردمندانه در پی مهر

آمده‌ای، شاید تو هم سخن از عاطفه کرده‌ای شاید اگر نگاهت پایین‌تر از صورت است، به پستانم چشم ندوخته‌ای، شاید تو هم از دنیای اینان به تنگ آمده‌ای

بارها را به دوش بکش و پیش بیا شاید باری سخن گفتیم، شاید باری نگاهمان به هم دوخته شد، شاید آنگاه که به من نگاه کردی از شرم سرخ شدم و تو لبخند زدی، شاید همین سادگی ما، آراممان کرد،

شاید ذره‌ای از دنیای اینان دورمان کرد، بگذار آن‌قدر بگویند تا باز به دنیای آلوده‌شان حجت بیاورند، بگذار بگویند تو چشم‌چران و من هرزه‌ام، بگذار به ذهن‌هایشان من و تو را به رختخوابمان تصویر کنند، بگذار باز آلت من و تو را عور کنند و به آن چشم بدوزند، اما من که تو را در دستان پر مهر دیده‌ام، در لبخندهای آرامت جسته‌ام، در آرام سخن گفتن و متین بودنت جسته‌ام، بگذار آنان هر چه می‌خواهند بگویند اما تو آن نباش که آنان گفتند

هر روز به ساعتی مشخص آمدی و باز نگاه کردی، یاد مهر روزهای دیرین افتادم و آن را دوباره تصویر کردم، آنگاه که دستانمان به دست یکدیگر بود و ما بی‌کلام سخن گفتیم، شاید بار دیگری دوباره آرام جان خسته و جسم دردناکمان سخن گفت، شاید بار دیگر توانستیم مهر را به دنیایمان باز

گردانیم، پس هر بار آمدی و هر بار دنیای را به دوشت کشیدی و همه را با درد به دورترها بردی، ای کاش تمام نگاه بیگانگان را با همان بارها ا ز دنیایمان دور می کردی،

چه آرام بودی آنگاه که برایت شربت آوردم، جرعه جرعه از آن نوشیدی و همه‌ی جان در آتش مانده‌ات از عشق به خنکای شربتم آرام شد، بنوش از هستی جانم، بنوش که خستگی‌ات را دیده‌ام که عرق ریختن‌هایت را چشیده‌ام، چه زیبا و متین نگاه کردی، دیگر نمی‌خواهم هیچ از دنیای اینان به جهانم افزون کنم، نمی‌خواهم هیچ راه از اینان به جهانم دهم، بگذار هر چه می‌خواهند بگویند،

بگویند:

این هرزه دختر دنیای پسرک را به هرزگی‌ها کشانده است، بگذار بگویند آن پسرک بل‌هوس می‌خواهد دختر معصوم را فریب دهد، بگذار بگویند این دو بی‌عفت پاکی را لکه‌دار کرده‌اند، بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، بگذار پاکی از آن همانان باشد، بگذار ما را ناپاک و آلوده خطاب کنند، می‌خواهم هرزه خطاب شوم،

آی مردم، هرزه‌ای با تن عورش به رویایتان آمده است، ببینید تنش را بدرید و بگویید او هرزه است

اما تو باز نگاه کردی آرام نگاهم کردی و به چشمانم چشم دوختی، چشمانت سخن گفت، از دردهای مشترکمان گفت، از همه‌ی رنج‌های دوران که به دوش کشیده‌ایم، تو هم مثال من دردها را چشیده‌ای، تو را هم بل‌هوس خطاب کردند، اما تو که هوسی در سر نداشته‌ای تو که برای مهر آمده‌ای تو که آمده‌ای تا فراتر از بردگی‌های اینان ذره‌ای از شهد مهر بنوشی و پرواز کنی،

آمدم باز هم آمدم و شهد به دست در برابرت نشستم تا تو باز با نگاهت به جانم سخن بگویی، هر بار نگاهم کردی و هر بار بیشتر به جانم فهماندی که عاشق شده‌ام که همه‌ی دنیا را در نگاه تو جسته‌ام، چه زیبا و آرام بود دنیای با تو، چه دور می‌شدم از هر چه اینان ساخته‌اند، چه آرام با تو به پرواز در می‌آمدم و چه سلانه سلانه دنیای را می‌پیمودم،

آتش عشق وجودمان جهان را روشن کرد، آن اول بار لمس کردنت چه رؤیای والا بود، تکرار نشدنی و در آسمان‌ها

آلت‌پرستان به هر چه می‌خواهید تعبیرش کنید اما لمس جانی که مهر را در آن دیده‌ای والاترین احساس جهانیان است، والاترین معراج بر کهکشان است، باز با تن عور به میانتان خواهم آمد باز برایتان خواهم گفت، اما شمایان که جهان را به آلت و عورت تصویر کرده‌اید هیچ توان درک را نخواهید داشت، باید که جامه‌های ننگین پیشینیان را بدرید، باید خویشتن به این دریا وارد شوید و شنا بیاموزید و احساسش کنید

دست بر دستانت بدنم لرزید، لمس آن تن زیبایت آرامم کرد، تمام وجودم قلب شد و تپید، نفس‌هایم به شماره افتاد، همه را تو هم حس کردی، تو که آلوده به جهان اینان نشده‌ای، تو که والاتر از جهان اینان را دیده‌ای، لمس کرده‌ای تو که به جهان اینان وا نمانده‌ای، این عشق تو را دوباره می‌زاید و باور خواهد کرد، به تو خواهد فهماند آنچه در نوشته‌ها نگنجیده و گنجیده نخواهد شد

در این دنیای که تویی و من هیچ بر دیگران جای نیست، باز هم آمدند باز هم خود را چسباندند، باز هم لمس کردند، باز هم دشنام دادند، باز روسری‌ها را به سر کشیدند، باز با توسری حجاب بر سرها کردند، باز گفتند و کنایه زدند، باز محبوب خاتون‌ها بیرون آمدند و همه را هرزه خواندند و همه چیز جهان

اینان همان تکرار دیرترها بود، اما تو بودی و جهان من تغییر کرد، دیگر هیچ از دنیای اینان نشنیدم، دیگر هیچ از دنیای اینان را ندیدم، همه‌ی دنیا همان بودن و با تو ماندن بود، آن احساس رهایی و عاشق شدن بود، آن تعلیم بود که کس در مکتبش نداشت، آن بود که دوباره زنده‌ام کرد، دوباره مرا بیاراست و پاینده‌ام کرد،

شاید اصلاً تو نبودی آن احساس زیبا آن فراتر از این دنیا جهان را برایم دگرگون کرد، آن ذره از دیربازان، آن دست‌ها و سخن گفتن‌ها آن دیربازان و کنایه‌های جسم‌های پاک به نجاست خوانده گفتند

اینبار پر قدرت‌تر و مغرورتر از خود خواندند، اینبار به من فهماندند که دنیا فراتر از این آلت در خون است، فراتر از پستان بر آمده است، این دنیا و این احساس فراتر از آنچه دیوانگان بافته‌اند است

با تو همه را دریافتم، با تو همه را احساس کردم، با تو همه را از نو سر آغاز کردم و با تو دوباره زنده شدم

اما این‌ها که جهان میان من و تو است، همه‌ی جهان که من و تو نیستیم، باز هم آلت‌پرستان به جهانمان زنده‌اند، باز هم آنان هستند تا دنیا را به کاممان زهرآلود کنند و جام شوکران به حلقمان بریزند،

حرف‌ها پیش رفت، دست‌ها دوباره دیده شد، دوباره همان داستان آلت‌پرستان خوانده شد و همه را از نو تلاوت کردند، اینان هرزه و بی‌مایه‌اند، اینان عرش خداوندی را با هرزگی خود لکه دار کردند، اینان آبرو و عصمت و عفت را بر باد داده‌اند، خوشا به غیرت برادر و پدر این دختر هرزه، چه آبرویی از خانواده‌اش به باد داده است، غیرت اینان کجاست و باز حرف‌ها پیش رفت، آن قدر به پیش رفت تا به گوش محبوب خاتون رسید،

محبوب دیوانه شد، همه چیز را فهمید و تمام ساخته‌هایش در این سالیان به باد رفت، محبوب چه می‌گفتی با خود در آن روزگاران چه می‌خواندی؟

ای عاقله زن، ای خواهرم مرا عفو کن که شرافت خانوادگی‌مان را بر باد داده‌ام، انور خاتون من اینگونه نبوده‌ام، این دختر از تربیت من بدینجا نرسیده است، او هرزه‌ای بالفطره بود و مرا شرمگین در برابر دیدگان همه کرد،

ای خداوند عزوجل ای بزرگ مرتبت تو مرا عفو کن اگر این دخترک هرزه اینگونه کرده است، گناه او را به پای من مگذار تو بزرگ و بخشنده‌ای

محبوب دگر چه گفتی به من چه خواندی، شاد بودی یا غمگین؟

شاد بودی که از نخستین روز مرا شناخته بودی، چه فخری فروختی در برابر دیدگان آن پدر کمر شکسته‌ام، او را هر بار به طعنه کوفتی و تحقیر کردی که همه‌ی این مصیبت‌ها از نادانی و دیوانگی تو است،

چه شادمان شدی از قضاوتت پیرامون من، چه مستانه مرا هرزه خطاب کردی که هرزگی در تار و پود و خون من است،

چه غمگین و شرمسار شدی از آب ز روی رفته‌ات، هر چه در این سالیان بافتی پاره شد، پنبه شد همه نقش بر آب شد و تو در این خجالت و شرم واماندی، اما انتقامت را از من و آنکه عاشقم بود گرفتی،

بزن آن قدر بزن و تنم را بدر تا خونین‌تر از همیشه باشم، آن قدر بر جانم بکوب تا تمام حرصت فرو نشیند، آن قدر بکوب و بتازان تا آرام شوی، هر چند که هیچ تو را آرام نخواهد کرد، باز به پیش رو و بر گوش امیر بخوان، از بی‌غیرتی بگو، بگو که دامن خانواده‌ات ننگین شده است، برایش از غیرت مردان دور بگو، شاید انور هم در این راه کمکت کرد، شاید برایت حدیثی گفت تا بی‌غیرتی را بدترین بدترین‌ها در برابر امیر تصویر کنی، او را بساز و بپز بیرون کن و به جان اوی بفرست که تاوان به رنج و انتقام به خون از او باز پس گیری

شاید او رفت و جان او را گرفت که اگر چنین کرد تو شادمانه‌تر خواهی شد؟

نمی‌دانم اما به خون کشیدنش دیوانه و مستت می‌کند، بوی خون که در هوا بپیچد مستانه‌تر می‌شوی، مرا به انجاس بکشان دوباره بر سر و رویم بکوب و خون بر زمین بریز که آرامت می‌کند، بوی خون در هوا پخش می‌شود و بیشتر می‌دانی که من نجسم

حالا مرا به خون کشیده‌ای، حالا که من در خون در برابرت نشسته‌ام می‌توانی با خیالی آسوده مرا هر بار نجس خطاب کنی، هرزه بپنداری و در خون ماندنم را نظاره کنی،

اما سعید از این نمایش بی سر و کلاه مانده است، برای او هم کلاهی بباف و بر سرش بگذار تا به میدان بیاید، شاید رفت و در آن نان فروشی و کارگاه فریاد زد، شاید صاحب آنجا را به بی بند و باری و هرزگی متهم کرد، شاید چند چکی هم به گوش آن پسرک خواباند، شاید فریاد زد و تو آن سیب‌زمینی بی رگ را مردانه‌تر دیدی، شاید اندامش تنومندتر شد و شاید

سعید را به جان من هم بینداز تا او هم همه‌ی دردهایش را از من باز پس گیرد، فریاد بزند که همه‌ی آبروی ما به باد رفته است

این آب از کجا آمده و به کجا می‌رود که همه‌اش به دستان من است، آغوش فشردن دستان، همه‌ی آن آب را از کف می‌دهد و از آن هیچ باقی نمی‌گذارد، این آب را از کدامین رود گرفته‌اید، ای کاش باری به من نشانی‌اش را می‌دادید تا برایتان از آن پر کنم و به کرات بیاورم، آن‌قدر از آن آب در زندگیان پر کنم که دستان و حتی آلت دیگری باعث از کف دادنش نشود

سعید تو هم بکوب من همه را به آغوش گرمت تعبیر کرده‌ام، من همه را به آغوش نکشیدن‌هایت بدل کرده‌ام، آن دست کوفته بر صورتت را به بوسه‌ای بدل کردم که هیچ‌گاه از صورتم نکرد، در خیال همه‌ی مشت و لگدهایت را به نوازش موهایم بدل کردم، بزن و آرام شو، شاید این کوفتن‌ها ذره‌ای آرامت کند، شاید از دردت بکاهد اگر دردت اینگونه آرام می‌شود اگر آب رفته از جویت اینگونه باز می‌گردد پس بتازان و بزن

آن دست‌ها در هم تنیده شده فرمانروایی را به محبوب باز گرداند، دوباره پادشاه شد و فرمانده بر زندگی دیگران حکم راند،

دختر که به دانشگاه نمی‌رود

دختر که به سر کار نمی‌رود

دختر که با دیگران سخن نمی گوید

دختر را باید قبل از سر بر آوردن از تخم شوهر داد

حال فرمانده تویی بتازان و حکومت کن، حکم کن که همه‌ی ما محکومیم، من محکوم باید به هر آنچه می گویی سر نهم و همه را به گوش جان بسپارم، باید همه را به گوش دل بگیرم و همه را در پیش بخوانم که تو حکم کرده‌ای که تو حاکم بر جهان آمده‌ای تا حکمت را به پیش بری

لفظ شوهر در خانه پیچید و همه‌ی خانه بوی شوهر گرفت، اما من از شوهر چه دیده و شنیده‌ام، چه گفته‌اند برایم از آن مردی که مالك به جانم خواهد شد، آن تصویر دورترها در برابر دیدگانم است، آن دورتری که به ناگاه به خانه آمدم، آنجا که بت در برابرم شکست و به زمین ریخت،

محبوب خاطرت هست، آیا تو فهمیدی آیا تو دانستی که من همه را دیده‌ام، آیا تو دانستی که من تو و سعید را به هم‌آغوشی و در آغوش گرفتنان را دیده‌ام، ای وای که هوا و نفس به درون سینه‌ام حبس مانده است، تو را در آغوش دیدم، اما نه مهر به میانه بود نه عشق فرمان داد که همه غریزه در میانتان بود،

آن روز شوم را هزاری به دل دوره کردم، هر بار چهره از شمایان در برابرم بود که جان یکدگر را می‌دریدید، تو به آغوش سعید منزل کرده بودی و او تو را به بر گرفته بود تو را به حصر کشیده بود و تنت را می‌درید، تو جان می‌دادی و او سوار بر جانت، جانت را می‌درید،

وای آلت عریان و این عور تنی مرا دیوانه کرد، آخر یک‌بار برایم نگفتی و من از این بودن هیچ ندانستم، ای کاش باری به گوشم خوانده بودی که چگونه مرا آفریدی، ای کاش یک‌بار برایم از داستان هم‌آغوشی‌تان نقل کرده بودی تا خود آن تصویر را در برابر نبینم و این دریدن را نشنوم

تو که همه‌ی دنیا را به آلت در برابرم نشاندی و هیچ از مهر برایم نگفتی، پس من هیچ از آن در آغوش کشیدن به مهر ندیدم و همه آلت بود، همه عورت عریان بود و من کودک چه می‌دانستم جز تنفر و شکستن بتی که دنیایم را به دیوانگی کشاند،

ای کاش ذره‌ای مهر به آغوشتان دیده بودم، ای کاش بوسه‌ای به لبانتان خشک مانده بود تا شمایان را به مهر تصویر کنم، اما همه‌اش دریدن شد، همه‌اش آلت عریان شد، از سعید بیزار شدم تو را هرزه پنداشتم، آخر همه‌ی

گفته‌ات هرزگی در این بودن‌ها بود، هیچ از مهر به میانش نبود و این کودک شنیده از هرزگی چه دید جز دریدن جانتان

حال نام شوهر به گوشم زنگ می‌زند و آن را به دریدن تنم تعبیر خواهم کرد،

آیا او هم آمده تا جان مرا بدرد، می‌خواهد عریان تنم را به دندان بکشد، می‌خواهد آلت خونین را تکه و پاره کند، او می‌خواهد به خونم بنشاند و خون ریخته‌ام را به دیگران نشان دهد، به دیگران بفهماند که من باکره بوده‌ام، به دیگران بفهماند که این صید او است، او مرا شکار کرده و همه‌ی جانم از آن او است

ای کاش ذره‌ای مهر را پرورانده بودید و از این شهوت لخت دوری می‌گزیدید ای کاش ذره‌ای این عورت و آلت را به فراموشی می‌سپردید و به جایش مهر را منزل خانه‌مان می‌کردید

وای از آن روز که در برابرم به گوشم شنیدم که با سعید از بکارتم گفتید، وای که باز با زبانتان آتشم زدید، به خاکسترم نشاندید و باز به من فهماندید که همه چیز دنیا در آلت و عورت زنان و مردان است، باز برایم نقشه کشیدید که مرا به معاینه برید بدانید که من پاک و طاهرم،

اما ای آلت پرستان دنیای ما به مهر رقم خورد، آلت به میانش نبود، همه‌اش مهر و عاشقی بود، همه‌اش در آغوش کشیدن بود و صد حیف که هیچ از آن ندانستید و همه‌ی جهان را عورت و آلت نمایان دیدید، همه را در آغوش عور ترسیم کردید که ناله می‌کنند که لذت می‌جویند که پاکی می‌فروشند که تن عرضه می‌کنند و وای که همه چیز بار دیگر آلت و عورت شد

عور تنان به میان آمدند که اگر به مهر دست برون دادند تو آن دست را تصویر فشردن پستان بزرگ شده تصویر کردی و باز به آلت خونین آنان چشم دوختی که در روز در آمیختن مردان، زنان باکره انتظارشان را بکشند

لغلغه‌ی زبانتان پاکی و بکارتم شد، دیوانه شدم، باز تصویر شمایان در برابرم بود که تن از هم می‌درید و سعید در دور دست‌هایی برای خونین کردن تن تو برای آلت خونین شده از تو دندان تیز کرده است،

سعید تا پیش از این‌ها تو به جانم ذره‌ای جای داشتی، به دل با هر چه داشتی و نداشتی تو را پذیرفتم و با تو یکدل شدم اما به گفتن پاکی تنم، به اعتماد نداشته‌ات، به در پی معاینه بودنت همه‌ی جهانم را کشتی، تو هم مرا آن‌گونه ندیدی که بودم، ندیدی چه تقلایی برای در آغوش کشیدن دست‌هایت کردم، هیچ از من ندیدی و هیچ بر دنیایم نگذاشتی تا بماند،

محبوب حاکم شرع و دنیای همگان است، ای محبوبان زمان ای آلت پرستان جهان، باز به بندم در آورید مرا برای معاینه‌ی بکارتم به پزشکی قانونی برید تا مبادا خون ریخته از آلت پر خون همیشگی‌ام ذره‌ای از آب جوی شما را به باد دهد

ببرید و بر من بتازید اگر پاک بودم هم به من بتازید و باز در فکر شهوت را آن‌گونه‌ی دیگر تصویر کنید که بکارت دختران در آن محفوظ است، آخر شمایان از دیرباز آن‌گونه فهمیدید که به شما خوراندند، این درد هزارتوی هزاری است که به همراه ما لانه کرده است و شمایان همان را هجی کرده که به شما آموخته‌اند، پس مرا هم آن‌گونه بدرید که شمایان را دریده‌اند، آخر به ما دریدن آموختند و هیچ به ما عطا نکردند، همه را از مهر دور کردند و آن ساختند که همه‌ی دنیا به طول تمام دوران به قعر شهوت مدفون شود

باید او را شوهر داد

باید این لکه‌ی ننگ را از پیشانی و دامان پاک کرد

او مایه‌ی ننگ و آبروریزی همگان است

انور آمد و برایت خواند، زن عاقله آن خاله‌ی بلورین تن آمد و برایت از همین‌ها گفت، محبوب بیرون بود و هزاری محبوب در برش، همه‌ی آلت‌پرستان با هم و در کنار هم خواندند که باید دختران را پیش از آنکه چیزی بدانند شوهر داد پس باید که آستین‌ها را بالا زد و دختران را به خانه‌ی بخت و نگون‌بختی فرستاد

سعید، بی‌غیرت نمی‌خواهی آبرویت را باز جویی؟

نمی‌خواهی از شر این ننگ خانمان برانداز رهایی یابی،

برو و برای دخترت شوهری دست و پا کن

باید به همه رو انداخت باید در برابر همگان خویشتن و آن دختر بی بخت را به حقارت نشاند، باید به همگان سر تعظیم فرود آورد تا شاید یکی پیدا شود و این لکه‌ی ننگ را از دامان ما پاک کند

باید از شوهر او سپاسگزاری کرد، اصلاً شاید سعید بر دستان آن مرد هم بوسه زد، حتی اگر زن مرده بود یا حتی اگر خواست به عنوان زن دوم او را مالک شود، باید به دستان این شوهر گران بوسه زد، اگر مردی پیدا شد که به عنوان

زن اول و رسمی‌اش پا پیش گذاشت باید که قدومش را طلاباران کرد که اینگونه از خود جوانمردی و شکوه نشان داده است

ای آلت‌پرستان دیوانه، ای دیوانگان جهان، آیا از آنان هم بکارت طلب کرده‌اید، او که زن از خویش داشته و دارد، یا آن جوانمرد از نگاه شما دست به دیگری نزد، لمس نکرد، چون شما تن دیگری را ندرید

این‌ها هیچ ارزشی در میان نیست و همه‌اش را باید که باد فراموشی سپرد، باید آنچه را در پیش گرفت که ابرو را باز گرداند، باید زنگ زد و به دوستان و آشنایان حقارت دختر را فروخت، او را به خاک نشاند و در برابر مالک تازه‌اش در خون کشت

سعید، محبوب می‌خواهد این تن خونین را که با مشت و لگد به خون نشانده‌اید، بفروشد، شاید در ازایش بهای بیشتری کسب کردید

خسته‌ام ای نفس دست از سرم بردار، بگذار آرام بخوابم و هیچ نبینم، اما تو که به این سادگی‌ها دست از سرم بر نخواهی داشت، پس بگذار به همان پشت بام روم، بگذار تا ذره‌ای در آن هوا و پرسه زنم، بگذار تا عور به آسمان پر کشم،

کجایید ای آرامگهان جان، کجایید ای جان جانان جهانم، کجایید ای اردکان نازنین زرد رویم، شما را چه کس کشته است، شما را به حقارت می‌فروشند و به تاراج می‌برند، اینان مالک بر همه‌ی دنیایند، به اینان خوانده‌اند که مالکید و در مالک شدن با یکدیگر به جنگ می‌پردازند، مرا هم می‌فروشند و می‌خرند اینان همه را خرید و فروش کرده‌اند، اینان مالک بر جهان دیگران‌اند و دیگری مالک بر جهان اینان

ای جان جهان من ای جانان دنیایم، آغوش باز کنید تا چندی به آغوشتان بمانم، عمری مالکانم این زندانبانان جهانم، این محبوب خاتونان بیشمارانم مالک بر جانم بودند و حال آمده تا مالک تازه‌ای برایم بجویند و مرا به او بفروشند، ذره‌ای هوای می‌خواهم، ذره‌ای نفس می‌خواهم در آغوش شما آرامش می‌جویم و این آرامش را از من دریغ نکنید،

اما دور زمانی است که شمایان را هم دریده‌اند، از شما هم هیچ باقی نگذاشتند و حال در این هوا و من باز دریایی از تنهایی و بی‌کسی همیشگی‌ام همراهم است، کاش شما برایم بودید تا با آغوش کشیدنتان ذره‌ای از جهان اینان دور شوم، می‌دانم، حال دگر می‌دانم که به جهان شما این دیوانگی‌ها جای ندارد، اگر به غریزه هم آغوش شدید، اگر به درد همدیگر را دریدید در آن نقش

نکردید و به بازی‌اش بی‌میل واماندید، اما مهر را در آغوش کشیدید و من مهر را به جهانتان دیدم، آموختید که می‌توان دور از این آلت‌پرستی مهر ورزید و عشق داشت

تمام دانسته‌هایم را در آغوشتان جستم، دیدنتان، در آغوش کشیدنتان، به آغوش ماندنتان، آنگاه که عاشق نیست معشوق هم نخواهد بود، به یاد بال‌های او بال می‌گشاید، به یاد نوک او نوک می‌زند و به یاد او آرام سر می‌گذارد و دیگر بر نخواهد خواست

جهنم اینان، وعده‌گاه دورشان بر زمین است، در زمین بر آمده تا همه را به کام این مرگ و رنج پرستی بکشاند، این آلت‌پرستان جهان پر غلم و حور را به زمین ساخته‌اند و حال می‌خواهند هر که در برابر باشد را بدرند،

سعید به پیش برو و در برابر همگان زانو بزن، بر دست مردان زن مرده بوسه بزن، آنان را ترغیب کن تا این لکه‌ی ننگ را از پیشانی‌ات بر کنند، برو و هیچ به یاد من و دنیایم نباش مرا حقیر و پست به بازار آنان به مالکیت آنان بفروش

محبوب شاد باش تو مرا دریدی و به کام بردی و حال به مالک تازه این مالکیت را تنفیذ کن، تو مالک بودی و حاکم حال حکم کن که دیگری

مالك بر من باشد، حال حکم‌های او را تنفیذ کن و مرا به دیگری واگذار تا آب از رود رفته‌ات را باز جویی،

امیر تو هم به دنیای اینان غرق شو و با همینان یکسان شو که برای تو هم آینده‌ای به مثال خود ساخته‌اند، شاید سعید شدی و واماندی، شاید محبوب شدی و حاکم گشتی اما همه‌ی دنیا را برایت از پیش ساخته‌اند، اینان دوش به دوش زبان به زبان، نسل به نسل می‌آموزند تا همه در برابر آلتی بزرگ به سجده در آیند و این قدسی بی‌انتها این حکم و محکوم بودن این مالك و صاحب ماندن و این حقارت را بپرستند

ستایش کنید آلت را که آلت نماد مالك بودن بر جهانیان است

پرستش این بزرگ مرتبت در برابر دیدگانتان است یا او را بپرستید یا در خاك و خون بمانید

اما ندای قلبم، مهر بر جانم، نگاه عاشقانم، حیوان پر مقامم ندا می‌دهد که می‌توان دنیای را بی پرستش و در خاك ماندن به مهر دوباره آفرید و زنده کرد، دوباره عاشق بود و جهان را عاشق کرد پس به امید تپیدنت زنده‌ام تا تو را خویشتن بسازم

آرام بر پشت بام نشسته بود و مدام بر زیر لب جملاتی نا مفهوم را تکرار می‌کرد، با خود همه‌ی زندگی را دوره می‌کرد و به آینده‌ی نا معلومش چشم دوخته بود، ازدواج با کسی که حتی یک بار هم او را ندیده بود، ازدواج با مردی که زنی را طلاق داده و یا زنش پیشترها مرده بود، ازدواج با مردی که از پیش‌ترها زنی اختیار کرده و او باید برای سالیان دراز با او بر سر تصاحب این مرد می‌جنگید، مردی که حتی از فکر کردن به او هم دیوانه می‌شد،

خود را هر بار به شکل کالایی می‌دید که به حراج گذاشته شده است، بهترین خریدار کجا است و چه وقت از میان خواهد رسید، شاید از میان این همه خریداران ریز و درشت یک پسر مجرد پا پیش گذاشت که هم چهره‌ی

خوبی داشت و هم ثروت قابل قبولی، این مشتری مشتری خوبی است، اما باز با خود سؤال کرد، مهر کجا است، در این معادله و معامله‌ی پر سود مقامی برای مهر و دوست داشتن هم در نظر گرفته‌اند،

باز باید به خود نهیب می‌زد و همه‌ی این افکار را از درونش دور می‌کرد، او نباید به چنین موضوعاتی فکر می‌کرد، او کالایی برای عرضه است، او را برای فروش به حراج گذاشته است و باید که با قوانین آنان و با خوب و بد تشخیص دادن از جانب آنان همسری برای خود اختیار کند،

مالکش به پیش آید، او زین پس صاحبی تازه خواهد داشت، ناموس دیگری خواهد شد و این چرخ گردون به چرخش در خواهد آمد، محبوب این دیبای کهن را بر خواهد کند و با نگین انگشتری به دست مالك تازه خواهد داد تا زین پس او مالکانه به آرام بگوید، فرمان دهد، هر چه می‌خواهد را به پیش برد و باز دنیای خاکستر گون آنان ادامه یابد

این دختر کنیز شما است،

این پسر هم غلام شما است،

غلمان و کنیزان به مالکانه‌ی پدران و مادران به بند در آمده که خدایی بر آسمان بر همه‌ی آنان حکومت کند، هر بار مالک تازه‌ای به پیش می‌آید و بر گرده‌ی کهتران خواهد نشست، مرد مالک می‌شود و سر به زیر زنان در برابرش هر چه خواهند کرد که او فرمان داده است، بعد از چندی زنان کنیز شده در بند و برده به فکر جوییدن برده‌ای برای خویش بر آمده‌اند، دنیای به کام آنان خواهد چرخید و برده‌ای پدید خواهند آورد،

محبوب، برده زر خرید خود را به پیش برد تا به میان آدمیان حراج کند، رو به جماعت در پیش کرد و فریاد زد:

ای آدمیان، این برده‌ی من است، تمام عمر را برای بزرگ کردنش صرف کردم، تمام جوانی‌ام را برای او و به سامان نشاندنش گذاشته‌ام، پدرش مالکیت او را به من بخشید، او همه‌ی عمر بار دیگران را به دوش برد تا ما او را اینگونه بپرورانیم و حال من مالک به حق او هستم

جماعت در برابر که بر آلتی بزرگ سجده می‌بردند رو به محبوب به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند و بزرگی آلت جهان را پرستیدند، محبوب دوباره داد سخن گفت که:

ای خلایق، من این کنیز را به پیش آورده‌ام تا به بهای بیشتر مالکیتش را به یکی از شمایان بسپارم، چه کس طالب این حور بهشتی است،

جماعت آلت‌پرستان به وجد آمدند و محبوب و آرام را دور کردند، محبوب ادامه داد:

او تنی بلورین و سپید رنگ دارد،

بعد از ادای این جمله بود که لباس تن آرام را کند و او را عور در برابر دیدگان آلت‌پرستان نشان داد،

ای جماعت پستان‌های بزرگ‌شده‌اش را دیده‌اید،

جماعت آلت‌پرستان دندان تیز می‌کردند و از دهانشان آب راه افتاده بود

محبوب دست برد و عورت آرام را به دست گرفت فریاد زد:

ای جماعت این آلت به ندرت در خون مانده است، هیچ‌کس به او دست نزده و تا کنون نه او را لمس کرده و نه دیده است، اما امروز برای فروش این کنیز به شمایان نشانش داده‌ام، آیا کسی است که به بهایی این کنیز را مالک شود

نگین و انگشتری و دیبای مالکیت او را برایتان آورده‌ام، هر که طالب این حور بهشتی است به پیش آید

جماعت آلت‌پرستان دیوانه‌وار به او چشم دوختند و به نگاه‌هایشان تنش را لمس کردند، هر کس عورتش را پاره کرد، به پستانش دندان کشید و او را به خون وا نهاد اما آرام در همان پشت بام دیوانه شد، از جای برخاست همه‌ی دنیای را از خود دور کرد، دیوانه شده بود

همه چیز را می‌دید، بازار فروش کنیزان را هم به نظاره نشسته بود، او دیوانه شده بود هیچ از این دنیا نمی‌دانست و نمی‌خواست که بداند، همه‌ی جماعت آلت‌پرستان در برابرش بودند، نگاهی به عقب کرد، جنازه‌ی اردک‌های زرد نشان را بر زمین دید، آهی کشید و باز به پیش رفت، با خود خواند مرثیه‌ی دردهایش را

ای مهر دور ماندم از لمس کردنت

ای عشق دور ماندم از بوییدنت

بدر این جان پوسیده‌ام را که هرزگی به جانم نشاندند

آرام به روی بام کوچک بر پشت بام رفت، لباس‌ها را یک به یک از تن در آورد و عور به آلت پرستان چشم دوخت بعد فریاد زد:

این تن عور من است، این وجود و همه‌ی جان من است، این هر آن چیز است که در من است

همه از خانه‌ها بیرون آمدند، آرام را عورتن بر پشت‌بام خانه دیدند باز صحبت‌ها شنیده شد

بی‌عفت، این دختر هرزه است،

بی آبرویی تا کجا،

وا مصیبتا دوره‌ی آخرالزمان است

آلت‌پرستان می‌گفتند و آرام برایشان گفت:

تن عورم، آنچه همه‌ی دنیایتان بر آن بود، پستان بزرگ شده‌ام، آنچه رویایتان در آن بود، عورت در خونم، آنچه فکرتان همه‌ی عمر از آن بود و این عور تنم که آبروی و عفت و شوکت و عزتتان در آن بود، همه در پیش و رویتان

آلت‌پرستان دیدند او را عور تن دیدند و باز گفتند و هزاری شنیدند، محبوب هم دید، سعید هم بود، انور به پیش آمد، امیر را صدا کردند و همه و همه در بی آبرویی و آب‌های رفته ز جوی بر آشفته بر تن عور آرام نگاه کردند که آرام در حالی که وردی زیر لب می‌خواند بنزین به روی خود ریخت و آتش زد، همه‌ی دنیای را آتش زد، جهان سوخت و خاکستر شد و آرام، آرام زیر لب خواند:

ننگ جهانتان پاک شد، عورتن بی‌عفت در خاک شد،

به صدای ورد آرامش جهان سوخته از جان در عذابش، جان تازه‌ای بر آمد و هزاری به خود خواند به دیگران خواند ناله سر داد، غمین و افسرده بود، باز رویید و جوانه زد، باز به پیش رفت و از نو شد، هزاری را به خود خواند و دوباره رویاند که مهر را بشناسند که به عشق لانه کنند که دوباره سرآغاز شوند و انسان دوباره‌ای را بیارایند،

اما **آوا** خویشتن را آتش نزد، به پشت‌بام نرفت تا عورتن در برابر آلت‌پرستان برایشان از پستی تن ساخته به دنیایشان بگوید، او در همان پشت‌بام بود که با خود راه تازه‌ای جست، فکر تازه‌ای کرد و خواست دنیایی دور از دنیا محبوب و محبوبگان بسازد،

آری او در همان پشت بام بود که یک‌باره از جای جست و بیرون رفت، لباس به تن کرد، جامه‌ی رزم پوشید تا از دنیای دیوانگی آنان رهایی یابد، فرار کرد، خواست دنیای را دورتر از دنیای بیمار آنان بسازد اما جهان از آن آنان بود، همه جا ریشه دوانده بودند، هر جای محبوب بود، هزاری چو محبوب و محبوبگان در کمین نشسته بودند،

غذا نداشت، جای خواب در برابرش نبود هیچ در برابر نداشت، پس جماعت بسیاری که سالیان دراز در خفت و خاری روییدند به پیش آمدند، آمدند تا حقشان از جهان را پس گیرند،

هزاری در تمام این دوران پیش و در دوردست‌ها آنان را به بردگی فروختند و خریدند، مالك داشتند و در سودای مالك بودن سوختند و ساختند تا در برابرشان آوایی آمد و آنان خویشتن را مالك بر او دیدند، کنیز در پیش بود،

غذا می‌خواهی، جای خواب نداری، مالکت در پیش روی تو است، جانت را بفروش و مالك برای خود اختیار کن،

آلت‌پرستان مالکان به جهان دادند و هر بار بر ارزش این مالکیت بر آنان افزودند، هر بار برایشان هزاری قصه بافتند تا در این مالکیت و صاحب بر دیگران شدن از یکدیگر پیشی گیرند، پس آنان مالکان به حق جهان شدند و حال که کنیزی بی پر و بال در برابر آنان است، مالکان به پیش رفتند و او را به بند در آوردند، یکی با نیاز نان او، یکی به نیاز جاه او یکی به قدرت تیغ و خشم بر او و یکی با فریب و مکر بر او، هر که مالك تنش شد و درید جانش را پستان‌های بزرگ شده‌اش را به دندان گرفت و کند خونش را خورد و شهوت‌ران‌تر از دیرباز بر آلت مقدس جهان سجده برد،

عورت خونینش در برابر بود، برای اولین دریدن چه پول‌ها داده‌اند، چه دندان‌ها تیز کرده‌اند، چه خرید و فروش‌ها کرده‌اند، چه تجاوزها می‌کنند و چه شرم بر جهان گذاشته‌اند از نام این دریده جان جهان از این انسان پست‌تر از هر پستی دوران از این دوپای بیمار در خزان

آوا چه کردند، چه به روزت آمده است،

عورتت در خون و پستانت بریده است؟

آوا زنده‌ای؟

صدایم می‌شنوی، آوا چه کردند با تو ای جان پژمرده‌ام، چه شد آن خنده‌های زیبایت، چه شد آن آرزوهای دور دستت، چه شد آن در دست گرفتن‌ها، چه شد آن مهر و عشق و آن صفا

آوا چه شد جان گرانت، آوا در خون آلت پر خونت جان دادی و دنیای را بدرود گفتی، آوای به پستان بریده‌ات مرگ را به خویش خواندی،

آوا جانت را دریدند و در خون نشاندنت،

فروختند، آنان هم تو را فروختند، بکارتت را به دندان بریدند و در خونت نشاندند،

آوا زنده‌ای؟

بگو که زنده‌ای بگو که نکشتنت،

چه شده آوا چرا چیزی دیگر چیزی نمی‌گویی؟

خواسته‌ات این بود که تو را بدرند و بکشند اما نکشتن و رهایت کردند، آوا اینگونه نگو، با خود اینگونه نباش، مگر چه به روزت آورده‌اند که مرگ را بر آن ترجیح داده‌ای،

ای وای آوا نگو که این بیماران تو را هنوز هم مالک می‌شوند، نگو که هر بار برای تصاحبت دندان تیز می‌کنند و به جان هم می‌افتند، نگو که هر بار تو را می‌خرند و می‌فروشند،

آوا نگو اینان تو را فاحشه کرده‌اند

تو را به خاک و خون نشاندند و حال در این مالك شدن بر جهان و جهانیان فخر می‌فروشند و زنده‌اند،

آوا اینان آلت‌پرستند، اینان آلت پرستیده‌اند، اینان به شهوت غرق‌اند، اینان محتاج بر پرستیدند محتاج بر مالك شدن اینان در بردگی و بندگی وامانده‌اند،

ای وای آوا اینان هر روز تن‌های بیشمار را می‌خرند، مالک می‌شوند صاحبانِ در دریدن خون و جان او به یکدیگر فخر می‌فروشند و به خیال شهوت‌آلود خود لذت برده‌اند،

ای کاش آوا بودی و باز برایشان می‌خواندی، ای کاش باری به این دیوانگان می‌فهماندی که لمس دست عاشقانه لذت است، عاشقانه دیدن لذت است، عاشقانه بوییدن لذت است، ای کاش آوا باز هم بر این دیوانگان می‌خواندی، ای کاش آوا با آرام هم‌پا می‌شدی و بر آن پشت‌بام بر آلت‌پرستان از عشق و مهر می‌خواندی

آری آوا می‌دانم همه چیز را می‌دانم، نفرتت از عشق را می‌دانم، همه‌ی بی‌بند و باری‌های جهان را می‌دانم و همه را دانسته‌ام، همه چیز را فهمیده‌ام، این نفرت از دوست داشتن و به مهر به آغوش کشیدن را می‌دانم که نهای دنیا هرزگی است، می‌دانم این قدر به گوش خواندند، این‌قدر همه را بل‌هوس و هرزه گفتند که همه بل‌هوس و هرزه شدند، همه را می‌دانم، اما ای کاش آوا به آغوش آرام از عشق می‌خواندی، ای کاش این دیوانگان این آلت‌پرستان را به مهر می‌پروراندی و دوباره جهان تازه را بر جهان می‌کشاندی

چه بگویم از آن میدان‌ها، از بردگان و کنیزان به بند در آمده از آنان که آورده تا بفروشند، از بردگان تحقیر شده که آمده تا باری خود را صاحب و ارباب تصویر کنند، از خرید و فروش جان از دریدن پستان و عورت نه فراتر از آن از دریدن جان، از چه بگویم، از تمام این سالیان و از بی نهای آوایان، آوا جهانشان زشت و غرق به زشتی است، لیک آوا تو زیبایی به زیبایی تمام احساسات پاکت در آن دوردست‌ها، تو زیبایی به زیبایی همان دست بر دست دادن‌ها، تو زیبایی به زیبایی همان جسم و جنست که آرام به تن سخن گفت و عشق را خواند به ندایش عشق را بخوان و این دیوانگان را بر حذر دار از خریدن و دریدن و در خون ماندن، از به کفن کشیدن و در خاک کردن این آلت‌پرستان را بیدار کن و دوباره سرآغاز کن

آیدا در برابر محبوب خاتون سر به زیر افکند و هر چه او گفت را به جان و دل سپرد،

خاطره‌ی آن روز را هر بار با خود دوره کرد، آن روز که جماعتی برای عیار جانش به میهمانی آمدند، در برابرشان، سینی از چای گرفت و برایشان چرخی زد، زن خریدار، مادر مالک در پیش گفت:

پستان‌های دندان‌گیری دارد،

خواهر مالک در پیش خواند، خاتون عورتش را کس دیده است؟

محبوب در حالی که گلویش را صاف می‌کرد گفت:

این چه حرفی است، او آفتاب و مهتاب ندیده است، حتی نمی‌داند معنای آلت و عورت چیست،

آنگاه آلت‌پرستان با هم خندیدند و آیدا گریه کرد، آنان بر اندام او چشم دوختند، مادر پسرک به پیش رفت و دندان‌های آیدا را برانداز کرد که مبادا ریخته یا خراب باشد، دستی بر پستانش کشید و صفتی آن را لمس کرد و با خود گفت، به فرزندان بیشماری می‌تواند که شیر دهد

حتی پسر زن مرده‌شان هم بر اندام او چشم دوخت و با خود او را به رختخواب تجسم کرد، نمی‌دانست همسرش را طلاق داده است، یا مرده است، شاید هم در خانه به انتظار آنان بود و یا اصلاً همسری نداشت، هر چند که درد به هر کدام از آیدایان تفاوت داشت، لیک مرد او را به تخت تصویر کرد و مالک به پیش رفت

آیدا بر تخت خود را مچاله کرد، لحاف به دهان برده بود که مرد آلت به عورتش خون پاشید و پستان درید، آیدا به خون آمده اشک در خون ریخت و با خود دوره کرد که چگونه مهر تأیید بکارتش را از پیش داده‌اند، چگونه به کنار جماعتی پزشکی دست به عورتش برد، پایش را باز کرد و او را معاینه کرد، پرده را دید و فریادکنان برای گرفتن مژدگانی به پیش دیگران رفت،

آنان سر مست هلهله کشیدند و خندیدند، اما آیدا باز هم اشک ریخت و گریه کرد

او را یک‌بار به معاینه بردند و حال در این شب خون و خون‌بازی نیاز به حضور مادر صاحبان نبود و فرزند تازه مالک شده خود و خویشتن به تنهایی دختری را زن کرد، باز شاد شد، خون دید و هلهله کشید اما آیدا باز هم گریه کرد،

زندگی گذشت، هر شب آیدا را به اتاق برد و آلت و عورت به هم نمایان شد، مرد زشت بود نه شاید زیبا بود، رشید بود نه کوتاه بود، اندام چاق و افتاده‌ای داشت، نه عضلانی و قدرتمند بود همه بر فنا که آیدا از او بیزار بود، مهر جایی نداشت، عاطفه به دوردست‌ها منزل کرد و هیچ در میانشان جاری و ساری نبود اما هیچ کس هیچ ندانست و برای هیچ کس هیچ از مهر و عاطفه به میان نبود تنها آیدا بود که باید همه چیز را به گوش و جان می‌سپرد و تکرار می‌کرد، باید گردن می‌نهاد او برده‌ای زر خرید بود باید گریه می‌کرد، باید در خون می‌سوخت و دم نمی‌زد که بردگان لایق به گفتن هم نبودند

هر شب بر عورتش آلت گذاشت و گریه کرد، هر شب پستان‌های بزرگ شده‌اش را بی مهر به دندان دیگری سپرد و هر بار در بی مهری خود را به

مالکش فروخت، هیچ‌کس هیچ ندید و نخواست که ببیند که به دنیای آلت‌پرستان مهر بی ارزش‌ترین ارزش‌ها است

او برده‌ای بود که مالکش سالیان بر او تاخته بود هیچ از دنیا نداشت پس بر مالک شدن طمع کرد شاید به فردا دختری داشت و باز آوای تازه‌ای برون می‌داد، شاید مالکانه او را به فروش می‌گذاشت، شاید برایش همان می‌کرد که محبوب به جانش کرده بود شاید همه‌ی دنیا را به مالک شدن خود دید و برای رسیدن به آن تلاش کرد اما شاید دنیای او راه دیگری گرفت

آیدا رفت و مهر به دل دیگری داد، رفت با دیگری عشق را تجربه کرد، شاید او خواست تا عشق را به آغوش دیگری بجوید، شاید عاشق شد و دست بر دستان دیگری نهاد اما او از پیش‌ترها برای خود مالکی داشت و مالک بر او تاخت شاید او را به باد سنگ بست و طوفان نفرین به جانش رسید، شاید او بدکاره و بدنام در میان همگان شد، شاید او تنها به دنبال مهر رفته بود اما باز به دام هرزگی نشست باز هرزه خوانده شد و شاید هرزه خواست باشد

شاید آن‌قدر به گوش آیدا خواندند هرزگی را که هرزگی پیشه کرد، شاید به نزد هزاری رفت و با آنان همبستر شد، نه محتاج به پول بود و نه هیچ بر سر

پروراند که خواست به آلت‌پرستان بفهماند که واقعاً هرزه است، شاید آن‌قدر به دریای هرزه خوانده شدن غرق شد که خود را به دست طوفان هرزگی داد،

عور تن به پیش رفت و همگان را به پیش خواند تا به عورتش دستی برند، پستانش را بفشارند، شاید آن‌قدر بی مهر زندگی کرد که بی مهر تن داد به هر که در برابرش بود، شاید هرزه شد تا به جهان آلت‌پرستان دهان کجی کند، شاید خود را هرزه کرد تا این تهمت را واقع کند تا به کم خود قانع شود که تهمتش راستین است

آیدا همه کار کرد، بی‌میل به کام مردی رفت پستان به دهان فرزندش گذاشت و همان پستان را به مرد خیابان هم داد، فرزندها را رها کرد خود را به دام هرزگی سپرد، او هرزه‌ای شد که هیچ کس همتایش را ندیده بود، او خانمان برانداز بود، به نزد مردهای دیگر رفت، به سلاح پستان‌ها با همان عورت به خون همه را مست خود کرد، مردان زن‌دار را وسوسه کرد تا همه به این هرزگی وا بمانند، او را هرزه خواندند و خواست جهان را هرزه کند،

آیدا روزگار بسیار داشت و سرانجامش به طول و درازای بسیار بود

لیک آیدا، ای کاش ذره‌ای دورترها را به یاد می‌آوردی، ای کاش طعم مهر به خاطرت بود، ای کاش به خاطرت بود که با آن احساس چگونه زنده

می‌شدی، ای کاش این خرقه‌ی ننگین آلت‌پرستی را به کناری می‌زدی و خویشتن را در میافتی، ای کاش این ننگ به تو داده را باز پس می‌فرستادی و این دیبا را به کنار می‌زدی،

آیدا ای کاش باز عور می‌شدی و باز به پشت بام می‌رفتی این‌بار برای خویش و برای هر که در این دیوانگی خود را به دست هرزگی سپرده بود از پاکی می‌خواندی، می‌دانم، به تو انگ می‌زدند، تو را دیوانه خطاب می‌کردند، اما باز هم به پس ذهن‌هایشان یاد همان دست‌ها می‌افتادند، یاد پاکی جانشان می‌افتادند، می‌دانستند که این جان برای عشق است، برای در آمیختن با او است، به خود تلنگر می‌زدند و جانشان را با عشق تقسیم می‌کردند، وای که در آغوش هم یک می‌شدند، یک تن به فریاد در می‌آمدند و جهان را از آلت‌پرستان دور می‌کردند، دگر مالک نبودند و همتای به هم فرزند می‌آوردند، برده در برابرشان نبود که جانشان برون آمده بود آنچه به او می‌دادند که خویش در آرزویش بودند

آیدا می‌دانم، همه‌ی دردهایت را می‌دانم و این هرزه‌پنداری از هرزه باوران را می‌دانم، اما باز هم به مهر زنده خواهی بود اگر خویشتن بخواهی، پاکی از آن

تو است اگر به قدرت مهر ایمان بیاوری، برخواسته از گور بی کفن به پیش تا جهان تازه به پیش آید دور از آلت‌پرستان و به قلب مهر و عشق

اما **آلما** در آن روز و در آن پشت بام به خود عهد کرد تا برای همیشه از دنیای شهوت‌آلود اینان دور باشد، به دور خود ریسمانی بافت که از همه چیز و همه کس دور بماند، او به دل عشق را به کنار شهوت کشت و خویش را زنده کرد، دیگر همه‌ی دنیای ترسیم شده از سوی آلت‌پرستان را در شهوت دید و نخواست به شهوت آلوده شود،

آلما همه چیز را کشت، هر دست فشردنی را به تعریف آنان در شهوت دید از شهوت متنفر شد، همه‌ی دنیا برایش تنفر بود و تنها راه‌حل را دوری جستن از جهان دید، دیگر هیچ در میان نبود نه مهری به میانه‌ی قلبش جای داشت و نه شهوت، نه عشق را شناخت و نه لذت او به دام جهان پوچی اسیر ماند، همه

چیز را به دوری جستن تعبیر کرد، او از همه بیزار بود از همه چیز دنیای دور ماند و خویشتن را به دنیایی از نفرت باز ساخت، دور و دورتر شد، از همه‌ی دنیای دور شد

به پای خود ایستاد و در این دوری جستن از جهان آلت‌پرستان آن شد که دور از آنان ترسیم شود، شاید درس خواند، شاید کار کرد هر چه در جان داشت را به خدمت گرفت تا تنها از دنیای آنان دور بماند تا تنها دنیایی به دور از دنیای آنان ترسیم کند و همه‌ی وجود را به خدمت این خواسته گرفت

آلما تنها بود، تنهاتر از همه‌ی دنیا به تنهایی زنده ماند و در تنهایی قد کشید، بزرگ شد و همه چیز را از دنیای خود پاک کرد، همه چیز را به ننگ و انگ خاموش خواند و پستان‌هایش را از یاد برد، عورتش را دفن کرد و بر آن خاک ریخت، خویشتن را به خاک سپرد و زنده به گور دنیای را ادامه داد

آلما هیچ از دنیای نداشت جز خویشتنی که زنده به گور بود، آلما تنها و بی‌یار و هم‌نفس زنده ماند هر روز به خواسته‌هایش که دورتر از مهر و دوست داشتن بود منزل کرد، نه همسری داشت و نه مهر و عاطفه‌ای نه خواست فرزند داشته باشد و نه خواست که زندگی کند، تنها خواسته‌اش آن بود که با تنی در خاک مانده و دفن شده به دنیا زندگی را طی کند

آلما در خاک بود و تنها سرش از خاک بیرون مانده بود با همان سیما و در همان شمایل زندگی کرد به دور از هر چه دنیا برایش تصویر کرده بود او دورتر و تنهاتر از همیشه زندگی کرد، شاید هم پیروز شد، شاید هم دنیا را فراتر از آنان تصویر کرد اما مهر را به دل کشته بود و اینگونه زنده به گور نفس می‌کشید، او زندگی نکرد که مردگی را ترجیح داد، نمی‌خواست عاشق باشد، نمی‌خواست کسی را دوست داشته باشد، نمی‌خواست به مهر سر بپروراند و به عشق زنده شود تنها مردگی هدفش از زنده ماندن بود

آلمای تنها، دنیای این روزهایت چگونه است؟

آیا هیچ در خاطرت از آن روزها مانده است، آیا کسی از آن دورترها را به یاد داری، آیا آن دوست کودکی در خاطرت هست،

آیا دست‌های او زیر نیمکت را به خاطر داری؟

آیا سخن دستانت را به گوش خوانده‌ای؟

هیچ از آن روزگاران در خاطرت نیست، می‌دانم همه چیز را به نفرت بدل کردی، همه را به نفرت خواندی و هر روز از آنچه برایت ساختند دورتر و دورتر شدی، می‌دانم هیچ از آن روزگار در خاطرت نیست

اما آیدا آیا آن پسر آرد بر دوش را هم از خاطر برده‌ای؟

آیا او را با همه‌ی نگاه‌هایش به دنیایت راه نداده‌ای؟

آیا او را از یاد برده‌ای که به تو چشم دوخت و با نگاه عاشقت کرد، او را هم از یاد برده‌ای؟

آن احساس ناب مهر را هم به شهوت برایت بدل کردند و همه را در همان عورت و آلت تصویر کردند و تو همه را چشم و گوش بسته پذیرفتی

آیدا اردکان را چه آنان را به خاطر داری؟

آنان که به مهر در آغوشت آرام بودند را از یاد برده‌ای،

آیا آن را هم به شهوت تعبیر کردند و تو چشم و گوش بسته پذیرفتی؟

آیدا می‌دانم درد در جانت لانه کرده است، می‌دانم پر درد زنده به گور جان داده‌ای و به مردگی زندگی گذراندی،

از مرگ آنان همه‌ی دنیایت مرد، آنان زنده نبودند تا به عشقشان خود را باز ستانی تا خود را دوباره احیا کنی، ای کاش به ندای آرام آنان گوش فرا می‌دادی و با آنان دوباره زندگی را می‌جستی، ای کاش به ندای عاشقانه‌ی

آنان گوش فرا داده بودی، ای کاش دیده بودی که از مرگ یکی دیگری در خاک و خون نشست، به شکل او در همان جای جان داد که با او ادامه دهد با او باشد و در کنار هم به دور از جنس و جسم زندگی کنند، در مهر زاده شوند ای کاش آنان را دیده بودی

اما **آلما** هر چه تو ندیدی را **آنا** دید او همه چیز را به نظاره نشست، او از دیر باز نه صدای این دیوانگان به شهوت آلوده را که به ندای جانش پاسخ گفت، آنا زنده شد دوباره بر پای ایستاد و خود را دورتر از دنیای اینان ساخت

او به میان شهوت‌پرستان زاده شد، او در دل همین جماعت آلت‌پرستان زنده بود، در همان خانه و با همان محبوب زندگی کرد، اما او دنیای دیگری را دید که ندایش از جانش برخواسته بود، او به ندای دستان عاشقانه به زیر نیمکت‌ها گوش فرا داد، او آغوش باز کرد تا اردکان زرد به قلبش لانه کنند، او عشق را با آنان تجربه کرد، به آرامش دستانش به آرامی تن آنان جسمش را دوباره خواند

به دستان پر مهر خود چشم دوخت و به آرامش دستانش به دیگری جان داد، جان خواست و به جان دوباره زاده شد،

آنا تنش را شناخت و به نخست راه عاشق خویش شد، نه تن را هرزه دید و نه جان را به که و ننگ و انگ آلوده کرد،

او پستان بزرگ شده‌اش را آراست تا شبی به دهان فرزندش گذارد و از مکیدن او عاشق شود، او دست را به مهر تعبیر کرد و گاه به صورت دردمندان کشید، گاه به رخسار عشق جان داد و گاه به اندام اردکان لانه کرد

عورت خونینش را نجس نپنداشت و با عورت عور در برابر عشقی که همه‌ی جان در گروی او داشت آرام یک تن شدند، آرام به هم آغوشی زنده شدند و جهان را به تابیدن جانشان معنا کردند

آنا همه‌ی تن را آراست زیبا و زیباتر شد، آن قدر زیبا که به زیبایی‌اش دنیای زیبا شود، به مهر و عاطفه‌اش به عشق و تقسیم عاشقانه‌اش جهان گلستان شود،

او همه‌ی عمر جنگید با هر چه زشتی در برابرش بود، او همه‌ی عمر ایستاد و سر خم نکرد، هر چه از پستی و هرزگی گفتند او را هرزه نکرد و پاک جان

در آمیخت با آنکه تنها عشق دورانش بود، با آنکه عشق را در نگاه او جسته بود،

شاید همه‌ی عمر را به مهر و عاطفه بخشیدن به دیگران طی کرد، شاید لباس پولادین به تن در برابر دیوانگان مست حقارت و آلت‌پرستان ایستاد، به جهانشان گفت فریاد زد و همه را از این دنیای ننگ‌آلود رهانید

صدای فریادش را شنیده‌اید، شنیده‌اید، آنا چگونه فریاد زد،

آلت‌پرستان، این تن و جان منبع مهر و عاطفه است، این دستان مهر می‌پروراند و به دردمندان عاطفه بخشیده است، این پستان برآمده به دهان فرزند از جانم بخشیده است و او را دوباره زنده خواهد کرد، این عورت در خون مانده خونین نیست، دیگر در خون نیست و برای یک تن شدن آمده تا دنیای را به عشق بپروراند، این تن شرمگاه نیست و منبع عشق و عاطفه است

آنا پیش رفت و رخت جنگ پوشید تا برابر هر دیوانه‌ای بایستد، در برابر محبوب و سعید و امیر ایستاد و عشقش را بزرگ و بزرگ‌تر بر همگان خواند، به جنگ ایستاد تا حقش را از یک بار زیستن به جهان بگیرد و آنکه را دوست دارد به آغوش کشد، عشقش آن نگاه و آن دستان را به آغوش کشید و در آغوش او دوباره زنده شد

در برابرش بسیار بودند، انور پیش آمد و او را هرزه خواند اما او به عورتنی پاکش پاسخ گفت، تن عور برابرش عریان کرد و به او خواند از راز این دستان پر مهر، از پستان‌های جان بخش از عورت پیوند ده جان و عشق

انور خاموش ماند و دیگر هیچ نگفت، محبوب فریاد می‌زد، آمده بود تا او را به میدان شهر در میان دیگر کنیزان بفروشد و این یوغ بردگی به گردنش بیاویزد، اما آنا زنجیرها را پاره کرد، به زیر زمین رفت و با دستان مهرتن و جان رنجورش هر چه در میدان بود را زیر و زبر کرد، همه‌ی کنیزان را آموخت که یک‌بار زنده‌اند، همه را خواند که خویش را عاشق شوید که خویشتن را نخست دوست بدارید که به تن و جان خویش بها دهید که خود را والا و بی‌همتا فرض کنید

بردگان کنیزان و غلامان یوغ‌ها را برکندند، خویشتن را به آغوش کشیدند و بر تنان دردمندشان که به هزاری انگ دیوانگان آلوده بودند بوسه زدند، خویشتن را شستند اما نه اینبار تنان به خون بود و فکرها آلوده به هیچ نبود، اینبار مغزها را شستند و دوباره و از نو سرآغاز شدند

آنا در برابر همه ایستاد هر عاقله‌ی همه‌چیزدانی، هر چه او گفت را شنید و در برابرش ایستاد، هر چه را پست گفتند به پاکی نشان داد و پیش رفت هر که در

برابرش بود به کناری رفت که آنا آمده بود تا خویشتن را دوست بدارد تا به دوستی خویشتن دیگران را به مهر بطلبد، او عاشق بود عاشق هر که در جهان بود، جنس نبود و هیچ از دنیای ترسیم شده از آنان به میانه نبود

آنا شاید عاشق مردی شد، شاید عشق را به جان زنی دید، شاید عشق و تبلورش به جان حیوانی بود هیچ در میانه نبود جز مهر و عشق که همه بر جانش لانه کرده بود پس تنها عاشق بود بی فکر بر آنکه چه کس در برابرش است او تنها به قدرت عشق ایمان داشت

شاید با همان پسرک باربر یک تن شد، شاید به آغوش هم در آمدند، شاید با هم یک تن شدند، بوسه بر جسم هم زدند، زیبایی تن خویش را دانستند از زیبایی تن دیگری لذت بردند، به آغوش هم آنگاه که یک تن بودند به آغوششان کودکی سر برافراشت،

آنا اشک ریخت، گریه کرد، پسرک هم اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد که به عشق آنان دیگری سر برافراشت دیگری به میان آمد که همه‌ی دنیای آنان بود، به مهر او را به خود فشردند و از شوق اشک‌ها ریختند، آنا پستانش را برون کرد، وای که چه حد به آن پستان‌های برآمده می‌بالید، وای که چه حد به عورتش می‌بالید به این عشق بیکران مفتخر بود و آرام پستان به دهان

فرزندش گذاشت او مکید و آنا بیشتر عاشق شد، بیشتر پرواز کرد و به اسمان رفت

آنا همه را عاشق کرد و عاشق شد، گاه دست بر صورت سگی کشید و او را به پاکی جانش ستود، چه والا و بزرگ مرتبت بود او مظهر عشق و عاطفه بود، اینان هر چه مهر داشت را نجس خواندند و آنا هر چه مهر بود را ستود

اردکان به کنارش قد کشیدند و بزرگ و بزرگ‌تر شدند، کودکش قد کشید و بزرگ شد، برایش از تن والایش گفت، از این جان با ارزشش که والاترین ارزش‌ها بر جهان است، هر روز برایش خواند، هر روز به او درس آزادگی داد، به گوش فرزند خواند که یک‌بار به جهان آمده است و یک‌بار این دنیا را دیده است باید که آرزو کند، باید به آرزویش عمل کند باید به راه آرزویش زنده بماند

آنا هر روز به آغوش فرزندش برایش از تن پاکش گفت، از این ارزش والا به دلش خواند و هر بار برایش گفت که می‌تواند با این تن پاک چه مهرها را فزون کند، چه عشق‌ها را برون کند و چه جهان را واژگون کند، تنش را به او شناساند و این جان پاک را به او فهماند

آنا فرزندش را آزاد از هر قید و بند به پرواز در آورد، آنا دورتر نشست و پرواز او را نظاره کرد، بر آسمان بودنش را دید و بر خویش بالید، هیچ از گذشته به یاد نداشت آن دنیا را از یاد برده بود، با خود خواند جهان را دگرگون خواهد کرد، همه دنیا را دگرگون خواهند کرد همه دوباره خویشتن را خواهند دید همه جان را خواهند دریافت و بر ارزش والایش بر قانون پاک آزادی پایبند خواهند شد

آنا به تنهایی پرواز نکرد و هر که در کنارش بود را به پرواز در آورد تا جهان را دوباره از نو سرآغاز کند.

در آن دورترها و آن دوردست‌ها، آنجا که دختران را زنده به گور می‌کردند، یکی سر برآورد و فریاد وا مصیبتا سر داد که چه می‌کنید:

ای جماعت دیوانه‌ی مشرک، این چه دنیا است که ساخته‌اید و بر آن دختران را زنده به گور دفن و می‌کشید، آنان باید برآیند و دنیا را ببینند، آنان باید به جهان زندگی کنند و به فرمانش همان کردند که او فریاد زده بود

اما دیری نپایید که او به قدرت در آمد و اسیر بر خدا سر طاعت فرو نشاند، او و همه بر جهان به چنگ قدرت در آمدند و هر چه خوبی بود را فدای خویش کردند که جهان همین و تا ابد همان خواهد بود

قدرت به پیش بود و همه را به بند در آورد هر که هر چه گفت در خدمتش به کنیزی رسید و در برابرش سر تعظیم فرود آورد و آنکه از زنده به گور کردن دختران گفته بود به شهوت قدرت سر سایید و آن کرد که همگان می‌کنند، آن کرد که انسان کرده است، آن کرد که به ذات همگان زنده است،

شهوت‌آلود به کام قدرت بر آن شد تا همه چیز را به کام خویش ببلعد، این رسم زنده‌ی انسان است، این رسم این کهتر از کهتران است، همه چیز را مالك شد، مالکانه به پیش رفت و زنان را صاحب شد، همانان که زنده به گور می‌کشتند، از همه خوشش آمد همه را به شهوت دید، همه را در آغوش خود تصویر کرد و باز از این هرزه پروری لذت برد،

همه هرزه شدند و همه بر کام او درماندند، پس از چندی فرمان داد تا هرزه رویی را بپوشانند، این تن هرزه را از دیگران ببرانند، به کیسه کرد، به اندرون برد، پرده‌ها را به پیش کشید و همگان را از این مالك شدن دور کرد، بر آنان راه مالك شدن آموخت تا بر این کعبه سر سایند،

چندی گذشته بود که کفن‌ها بیرون شد، همان کفن‌ها که دختران را به آن دفن کردند و به خاك سپردند تا دیگر زنده نباشند،

کفن‌ها را برون کردند و زنان را به پیش خواندند، کفن‌ها به تن شد و زنان به پیش آمدند، هر روز فرمان تازه‌ای به پیش آمد، هر روز قدرت مسخ کننده به پیش رفت و قانون همه را در خویش خورد و باز به پیش رفت،

گذشته بود دیر زمانی گذشته بود شاید هم از همان نخستین بود که زنان کفن شده بر جهان دیگر زنده به گور نمردند که زندگی کردند

اینبار زنان با کفن محکوم به زندگی بودند

اینان زنان زنده به گور شده بر جهانند

دیربازی آنان قدرت پرستیدند، گاه سبعیت و وحشی‌گری را ستایش کردند، گاه بر زر و زور سر تعظیم فرود آوردند و حال به آلت تسلیم شدند، این جماعت در برابر بر آلت نمایان بر جهان سجده بردند و هر روز بیشتر بر پای این قدیسه خویشتن را به خاری فرا خواندند، اما ای وای که همه‌ی جهانشان به تناقض بود، آن قدر در این دیوانگی غرق بودند و این قدر در این فرسایش به تنگ آمدند که هر بار خویشتن را در این سردرگمی به اعماق چاه کنده به دست خویش بردند، همه را به چاهی دفن کردند که نامش زندگی بود، نخست زنان به این چاه دفن شدند و مردان شادمان به مردگی آنان چشم

دوختند و پس از چندی مردان را به ته چاه بردند و همه با هم در کام چنین ننگ پرستیدنی واماندند همه زنده به گور مردگی کردند

زنده به گوران آلت‌پرست در پیش بودند و هر بار بر خویشتن ننگ بیشتر کوفتند همه چیز شرم شد، جانشان تنشان عورت و آلتشان همه بر ننگ سر بر زمین کوفتند و به آنچه برایشان تقدیر بود تسلیم شدند،

این تسلیم شدگان ننگ شدند و بر این ننگ سر ساییدند، در گوری دفن بودند که خویشتن برای خویش کنده بودند و هر بار در این دیوانگی به پیش رفتند،

آرزو مالک شدن بود، رؤیا و خواسته صاحب ماندن بود، به تحقیر در خویش بودند و به تحقیر به پیش آمدند، انتقام نخست ارزششان بود و در این انتقام از خود در گور مانده به انتقام بر آمدند، صاحبانِ بر برده فخر فروختند و سیر دواری ساختند که همه در آن برده شوند به نوک پیکان این هرم اربابی نشسته بود و برای ماندن در این هرم همه برده و ارباب شدند

تحقیر شدگان تحقیر کردند، هرزه پنداری باب شد، هرزه شدند و بل‌هوس خوانده شدند و به آخرش همه در نقش از پیش خوانده فرو رفتند و حال جماعت بیشمار که با کفن به تن هرزه پندار است و جماعت عور تن که بی

کفن در تن زنده به گور خود، خود را هرزه خوانده و هر چه می‌کند تا بدانند او هرزه جان و بل‌هوس است

آلت‌پرستان در برابر آلت بزرگ جهان، قدرت سر تعظیم فرود آمده در ننگ و انگ بر این زشتی سر می‌سایند و هر روز در این زنده به گوری بیشتر به مرگ نزدیک شده‌اند اما باید که برخاست باید که از نو سرآغاز شد اینگونه است که یاغیان به جهان بر خواهند خواست

یاغیانی که نیامده تا همه چیز را زیر و زبر کنند، آمده تا باز بیافرینند، آمده تا دوباره و از نو سرآغاز شوند، آمده تا جان بسازند، آمده تا جان را به جهان ارزانی دهند، آمده تا همه‌ی ارزش‌ها را دگرگون کنند، آمده تا ریشه از هر چه اینان ساخته‌اند را برکنند و دوباره از نو نهال تازه‌ای بکارند

آلت‌پرستان ببینید آمده تا از گور برونتان کنیم، اگر سر خم کرده در گور به کام مرگ مردگی کرده‌اید بس است، اگر به دهان کجی خویشتن را هرزه کرده‌اید بس است، اگر در کام اربابان وا مانده خویش را به خاک و خون کشیده‌اید بس است، حال زمان دوباره برخاستن است، زمان از نو بر آمدن است، حال زمان جاری و جان شدن است

هر چه خرقه و دیبای از دورزمان دارید را برکنید، همه را به آتش بسوزانید و رخت تازه بر تن کنید دوباره شوید اینبار جان باشید هیچ کهتر و بیشتر از آن نخواهید که جان باشید ارزش دنیایتان جان شود که این باز ساختن و دوباره برون آمدنتان است

آنا کفن از تن برکند و دیبای زیبایی به تن کرد خویشتن را جان انگاشت و این جان والا را ستود، این یگانه ارزش دنیای را ستود، دانست که والاترین ارزش بر جهان جان است هیچ همتای او نیست و بر تنش دست کشید از داشتن عورتش از پستان بر آمده‌اش از دستان و موهایش از هر چه بر جانش بود خجل نشد و بر آن بالید

زنده به گوران آلت‌پرستان زمان برون آمدن از گورهای ساخته در پیش است، باید از زمین بر آییم جوانه زنیم دوباره سرآغاز شویم و ریشه بپرورانیم،

باید از نو برآییم و بر آسمان رویم آسمان را به ارزش تازه از جانمان میهمان کنیم هر چه از دیرباز ساخته‌اند را ویران کنیم که همه ریشه در دریا داشت باید که خاک را جست و اینبار نه به دفنش در آمد نه بی دفن به دنیا در گور ماند که باید ریشه از ارزش‌های تازه بر ساخت و بر جهان تازه درود گفت

به امید ساختن جهانی به وسعت جان که معنای آزادی در او است.


Idealistic
World